یوسف و زلیخا

همان بهتر که ما هستی هوسناک | کنیم آئینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم | پس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی ذات واجب تعالی
نمودن و ترغیب بتامل در آن فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاک بازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زین آشیان بیگانه گشتی | چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رنگ ازرق طیلسانان | لوای نور در عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته | بمقصد راه فیروزی گرفته
دل هر یک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامهٔ روز | یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی سررشتهٔ دولت گسسته

یوسف

1952

چنان کز مهد در منزل بریدن   بدین نرمی نداشت از تپیدن

به تدریج در آن شان فرسودگی نه   میان زاد در دو پارا سودگی نه

به خواند کس که چندین در چه کارند   همه تن رو شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی مینماید   ولیکن نقش بندی را نشاید

عنان تا کی بدست سنگ سپاری   بهر یک روی مذار پی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن   نوای لا احب الآفلین زن

کم هر وهم و ترک هر شکی کن   رخ وحدت دو جهی در یکی کن

ز هر ذره بدو روئی وراهیست   بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی   که باشد نقشها را نقش بندی

بلوحی کز هزاران نقش پیداست   نباید بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی   برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشتست   که از دست دانائی سرشتست   بخشت

زلوح خشت چون این حرف خوانی   ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر   بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی روی رو در کارگر آر   قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر

دم آخر گران کس را که دین نیست — سروکار تو جز با کارگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت — وزان جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم — ز بیم نیستی آزاده بودیم

بحکمت از نیستی ما را هست کردی — بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی — ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی — با امر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردم — گهی افراط و گه تفریط کردم

ره فرمودنیها کم سپردیم — بنا فرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت — نپوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم پوشش نیست — چه حاصل زانکه ما را کوشش نیست

ز ناکوشیدن خود در خروشیم — بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست — ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نقش ناخوش آهنگ — مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

دران تنگی که ما باشیم و آهی — ز رحمت سوی ما بگشای راهی

وزان ره خوان سوی درگاه ما را / بپایان بر برون همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بی دستیاری مشارکت و مساهم

من آن مرغم که دامم دانه بستت / فسون وحشتم افسانه بستت

تویی کاسباب کارم ساز کردی / در همت بر رویم باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی / بتوفیق سجودم سربلندی

برابهت سرمه سا کردی جبینم / کشیدی سرمه چشم راه بینم

زبانم را بذکر خود گشادی / دلم را ذوق یاد خویش دادی

به شیرینی و چربی از زبانم / نهادی لقمه خوش در دهانم

نه از دندان بران کوپی رسیده / نه از خوردن گلو رنجی کشیده

لبشکر آن شکر گفتاریم ده / زتلخی رسته شیرین کاریم ده

به بدگفتن زبان من مگردان / زبان من زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد خط خطائی / گزان پیش آیدم چون و چرائی

خط عفوم بران حرف خطا کش / چو کلکم زان میفکن در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو / ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سوی مایل / ولی پایم بکوی بستت در گل

گلی کان پای من گیرد بکویت — از آن گل به که ندهد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ — چو لاله کن نشانمندم بدین داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست — دو دل بودن نشان عاقلی نیست

نه بینی پسته یک مغز خندان — چو بادام دو مغز از ریشخندان

چو خوشه پر درو صد دانه در بر — بهر دانه رسد داسیش[۲] بر سر

چو غنچه یکدل آمد بر روی از خار — نیاید با هزاران خنجر آزار

گناه من اگر از حد برونست — هزاران بار ازان عفوت فزونست

اگر باشد ز عصیان صد گناهم — توانی سوخت از یک برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده — کنون از زیر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم — ازان دو اشک سرخ آید برویم

نظر کز سعی در بیکاریم کرد — سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود است از ندامت — همین بس آرزویم تا قیامت

ازین سودا زهم شاید ببودی — رسان از من به پیغمبر درودی

۲ ریشخند

لغت خواجه که خاتم در انگشت داشت و مهر خاتمت در شست

محمد کش قلم چون نامور ساخت | ز میمش حلقه دور کمر ساخت

خط حرف عدم ز آن لوح حک شد | از آن سر حلقه ملک و ملک شد طموس د

تواند شد ز سر حالش آگه | خرد با جمله دانش حاش لله

درین دور متمم زوست روشن | متمم گلشنی ز آن هفت روزن

چو پا آراست از خلخال دالش | سر دین پروران شد پایمالش

چه نامست اینکه از دیوان هستی | برو بگرفت نامی پیش دستی

زبانم چون ز نوی حرفی سراید | دل و جانم ز لذت در بر آید

چو نام اینست نام آور چه باشد | مکرم تر بود از هر چه باشد

خدا بر سروران سرداریش داد | ز خیل انبیا سالاریش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روی صبح آرائش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح | نبردی ره بجودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت گاتش | برو شد همچو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گویی | کلیم از مشعل او شعله جویی

بمصر جانش از کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده

در آن وادی که صالح ناقه کش بود | بیاد محملش با ناقه خوش بود

زبستان

یوسف و زلیخا

ز بستان وفا آزاده سروی | ز باغ اصطفی رعنا تذروی
قدش را پایه گردون خرامی | لبش را مایه یحیی العظامی
ببالا سایه چتر سحابش | چو زرین قبه بر چتر آفتابش
چو مه را بر سر انگشت اشارت | ز دوار سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد دور میم حلقت ماه | چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت | رقم زد خط شق بر سر انگشت
نبودش خط بلی زد خط تبدیل | به کلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سروی از سایه آزاد | جهان از سایهٔ سرو وی آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او | زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود جان پاک مایه | ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه دارش | بزیر افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست | بمشت ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام | چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه پر | شد از خون درج مرجان حقهٔ در
یکی دینار بود از علم و فرهنگ | محک آمد پی دینارش آن سنگ

حلیم

یوسف و زلیخا

۱۱

چو شد معیار او بر سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری

کجا در راه دین درد آزمایی — که تا یابد بهر دردی دوایی

دوای درد جامی درد او باد — دلش همواره غم پرورد او باد

در معراج وی که از آفتاب رفیع الدرجات ذو العرش

سایه ایست از معارج قدر او از ذروه عرش تا حضیض فرش

شبی دیباچهٔ صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر — ز نور او براقی لیلة البدر

سواد طره اش ظلمت ده حور — بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده

ز مسمار ثوابت چرخ سیار — ببسته بر جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان از آن لب — گریزان روز محنت زان شباشب

در آن شب آن چراغ چشم بینش — سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مسند زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد

براتی

دل

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب / ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر / سبک پرتر ازین طاووس اخضر

بروما لید پرکی خواجه برخیز / که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یک زمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیدار به بخت

بسیج راه عرشت کرد آهنگ / براق برق سیر آورد بی‌درنگ

جهنده بر زمین چون بادپایی / پرنده بر هوا فرخ همایی

چو عقل عیسوی افلاک گردی / چو فکر هندسی عالم نوردی

نه دست کس عنان او بسوده / نه از پای رکابش گشته سوده

چو آن دل کز زبان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخور بهر خوردن / گرفتی شغل او گردون بگردن

ز زین پی رنج پشت نازنینش / ندیده رنجی از کس پشت زینش

از آن دولت سرا چون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین

شد از سبوحیان گردون صدا ده / که سبحان الذی اسری بعبده

زد از سم براق برق رفتار / ز مکه دست بر اقصا درم وار

بیت المقدس

زدش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور کاسهٔ سم حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد　　صف پیشینیان را پیشوا شد

از آنجا شد برین فیروزه خرگاه　　چو خیمه هاله زد پیرامن ماه

منقش

کشیدش بر جبین داغ غلامی　　برآمد آنکهش نام تمامی

از آنجا شد بالاتر سبک خیز　　عطارد در ابلق سر عطاریز

وزان پس کرد سوی زهره آهنگ　　بدامان وقارش زهره زد چنگ

بقصد شستن تن زین کلابه　　چهارم چرخش آمد آفتابه

چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام　　گرفت از نعل بوسش بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در　　شد از گوهر چو حقه دست او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش　　زحل حل کرد هر مشکل که بودش

وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن　　ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب گشودند　　بنظم و نثر او را می ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طایر　　چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق سر در دلربایش　　چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش　　بپای اندازش افکند اطلس خویش

وزانجا چون بشاخ سدره بر جست　　ز پریدن پر جبریل شد سست

بعزتی

جدا بیرونش اسرافیل از کمین جست / بر رفرف حمله آسا بود شش بست

چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست چرخ چون تن خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بی خرقه افراشت

گلی بر وی نزد زین دهلیز پست / بدان درگاه والا دست بر دست

جهت را مهره از ششدر بماند / مکان را مرکب از تنگی جدا ماند

مکانی یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست

یکی ماند آنهم از نفی یکی پاک / ز بسیاری برون وز اندکی پاک

بدید آنچ از حد دیدن برون بود / مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از کمی لب وز فزونی

شنید آنگه کلامی بی آواز / معانی در معانی راز در راز

نه آگاهی از آن کام و زبان را / نه همراهی به آن نطق و بیان را

ز درکش گوش جان را باد در مشت / ز حرفش دست دل را کوته انگشت

لباس فهم در بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ

ز گفتن برتر است و از شنیدن / زبان زین گفتگو باید بریدن

منه جامی ز حد خود برون پای — وزین دریای جان فرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم — سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در قبای نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم — ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی — ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز — چو نرگس چند خواب از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی — که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان — ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبر بوی جامه — بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را — فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن — شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش ره اند — چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه — بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را — بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم — فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی — کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم — بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم — چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه ات گشتیم گستاخ — دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
گهی رفتیم زان ساحت غباری — گهی چیدیم ازان خاشاک و خاری
ازان نور سواد دیده دادیم — وزین بر ریش دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره بر گرفتیم — ز چهره پایه اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم — قدمگاهت بخون دیده شستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم — مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزویت با دل خوش — زدیم از دل بهر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک آن حریمست — بحمد الله که جان آنجا مقیمست
بخود درمانده ایم از نفس خودرای — ببین درمانده چند و ببخشای
اگر نبود ز لطفت دستیاری — ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را — خدارا از خدا درخواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی — دهد آنکه بکار دین ثباتی

چو هول روز رستاخیز خیزد		به آتش آبروی ما بریزد
کند با این همه گمراهی ما		ترا اذن شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری روی		بمیدان شفاعت امتی گوی
بحسن اهتمامت کار جامی		طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تتنزل الرحمة ذکر او سرمایه استظلال رحمت نور شهود است و پیرایه استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب عقل را دیباچه راست		سواد نور کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان		نزد نقش بدیع نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد		بتدبیر عبید اللهی آمد
بفقر ایزد که لطفش آشنا کرد		به بر گر خرقهٔ بودش قبا کرد
ز درویشیش هر کس را نشانست		ردای خواجگی در پا کشانست
جهان باشد بچشمش کشت زاری		نمیخواهد در آن جز کشت کاری
از آن دانه که زد آدم بناکام		ز بستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است		که زاد رفتن راه بهشت است

درین

درین مزرع فشاند تخم و دانه | دران عالم همه انبار خانه
زمین با همتش یکمشت خاکست | زمشت خاکش اندر ره چه باکست
زمشت خاک کاندر راه بیند | بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر اگر فغفور چین است | بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افکند طرح زراعت | به سم گاوها دارد قناعت
بخرمن کوبی او فضل بیچون | زثور آورد گاو از چرخ گردون
فلک را بین کواکب در میانه | ز خرمنهاش یک غربال دانه
بد معانیش چون داری مسلم | بدان ماند که گوئی روح اعظم
که گر خاک مرکب یا بسیط است | بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش | ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد | بجز ذم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمالست | برون از حد تقریر و بیانست
دلش بحریست زاسرار الهی | ازان یکقطره از مه تا بماهی
بجنبش چون درآید بحر ذخار | بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم | ببندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قید یکی منت
وزان در ننگ نامی اندکی ننگ

نموده روی در بالا و پست او
اگر سیارا اگر کم هر چه هست او

کند در هستی او خویش را گم
به بند دار دوئی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز
ز بحرش کی بود امکان تمیز

خوش آنانی که سر بر خاک او نهند
دل و جان بسته در فتراک او بند

همه پیرایه از سرمایه او
همه در نور محو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور
ز فقرش دیده ایام بی نور

سنین عمر احرار ملک کیش
به پیشش باد از ادوار فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان پاکش
مطول دار از اخلاق کریمش

در این زنگار گون کاخ زر اندود
بهم یحیی الرسوم الفضل والجود

جهان آیینه مقصود شان باد
در آن نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان که موجب مدحت او طیب زندگانیرا
ضمانت و مداح او از فوت امانی در امان

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام
بود شخص معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین
چو عین باصره بشناس و بین

درین عین

درین عین انکه چون انسان عین است | جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیده طاق مینا | دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت | به بینایی توانایی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در ره او | که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم | ز بوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف طبع بی مثیل | بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسمی قدیمست | کریم ابن الکریم ابن الکریمست
سر ذکر از کمال خوبی او | کند پیر فلک یعقوبی او
کفش بحر نوال آورده در مشت | کشیده جویباری از سر انگشت
دو صد کشت امل در هر دیاری | شده سرسبز از هر جویباری
نموده لمعه از زر فشان تیغ | نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن | جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم ملک برق را گرچه بقا نیست | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست | نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر | کند قطع از پلنگ خفته نخجیر

پی جذب محبت چنگل بازها — شود قلاب مرغ تیز پروا
درخت بیشه پر شاخ و پیوند — اگر شاخ گوزنی را کند
کند شیر ژیان مشکل کشایی — به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمینگاه بداندیشان بی باک — بود ز اندیشه ناامنی پاک
اگر یکتن برد چون مهر انور — ز مشرق تا بمغرب طشت پر زر
نیارد هیچ عور از ورع و پرهیز — که در طشت زر او بنگرد تیز
چو صبح آنجا که لطف او بخندد — چو ظلمت ظلم از انجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد — بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت — که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد — تبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی — زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور — به اولاد کرامش تا دم صور
بخصوص آنکه چرخ آمد مطیعش — زمانرا تاج سر نام بدیعش
ز نامش این عجم چون شد مشرف — بتعریف عرب بادا معرف
جهانرا تا بلندی هست و پستی — مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر | بطفلی شد طفیلش چرخ اخضر — بطفیلش

خرد چون دید جاه واحترامش | همی کرد آرزوی نقش نامش

درین میدان که باد اخالی از درد | فلک طاس تهی را پر فرح کرد

ز بزمش خور یکی زرین قدح باد | دلش دایم چو نامش پر فرح باد

در بیان انکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از اشیانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عشرت معشوقیست هم از انجاست واگر ناله محبت عاشقیست

هم از انجاست

دران خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور | ز گفتگوی مایی و منی دور

جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجله غیب | مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه اش پیرایه گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی رو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست | ز پرده خوبرو در تنک خوییست
پریرو تاب مستوری ندارد | چو بندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا | جمال خود کند زان آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست | نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
ترا چون معنی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخستین جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس | تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه کان بنمود رویی | بهر جا خاست از وی گفتگویی
از آن یک لمعه بر ملک و ملک تافت | ملک سر گشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان | شده از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک | برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت | بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب | برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی | بهر مویش ز مجنون خواست میلی
لب شیرین بشکرریز بگشاد | دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد | زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده | ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست | قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی | بعشق اوست جان را کامرانی
دلی کو عاشق خوبان دلجوست | اگر داند و گر نه عاشق اوست
هلا تا نغلطی ناگه نگویی | که از ما عاشقی از وی نکویی
که همچون نیکویی عشق ستوده | ازو سر بر زده در تو نموده
تویی آئینه هم آئینه آرا | تویی پوشیده و هم آشکارا
من و تو در میان کاری نداریم | بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد | زبانی و زبان دانی ندارد

معنوی [illegible]

همان بهتر که هم در عشق پیچیم / که بی این گفتگو هیچیم هیچیم
دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

آغاز سخن بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب در آن پیوستن

ز عالم روی آور در غم عشق / که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش در سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگرها فسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند ز ایشان نه نشانی / نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گر چه

بگیتی گرچه صد کار آزمایی | همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست | که آن بهر حقیقت کارسازیست

ز لوح اول الف بی تا نخوانی | ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی نزد پیری | که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشقت از جای | برو عاشق شو آنگه نزد ما آی

که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعه معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی | وزان پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر پل ایستادن

بحمدالله که تا بودم درین دیر | براه عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه مشک من بی نافه دیده | به تیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده | ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است | هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چون عشق | دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر | سبک روحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشقبازی داستانی | که ماند از تو در عالم نشانی

بکش نقشی ز کلک نکته زایت　　که چون زاینجا روی ماند بجایت

چو از عشق این ندا آمد بگوشم　　به استقبال بیرون رفت هوشم

بجان بستم کمر فرمان بری را　　نهادم رسم نو رسم آوری را

به آنم کز خدا توفیق بخشد　　که نخل میوه تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق این نکته رانی　　که سوزد عقل رخت زندگانی

درین فیروزه کاخ افکنم دود　　کنم چشم کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جایی رسانم　　که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل احمر فضایل سخن چیدن و رشته نظام
سبب نظم کتاب با آن پیچیدن

از چمن

سخن دیباچه دیوان عشق است　　سخن نوباوه بستان عشق است

خرد را کار و باری جز سخن نیست　　جهان را یادگاری جز سخن نیست

بعالم هر چه از نو و کهن زاد　　چنین داند سخندان کز سخن زاد

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد　　قلم بر صفحه هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زان کاف موجود　　گشاد از چشمه اش فواره جود

چو زان جوشش کند لب نکته رانی　　گلی باشد ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بدامان / برون آرد ز گلزارش خرامان

کند ره بر در دروازه گوش / فتد از مقدم او هوش مدهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ / در آرد دل به بر چون غنچه تنگ

گهی لب را نشاط خنده آرد / که از دیده نم اندوه بارد

ازو خندد لب اندوهمندان / وزو گریان شود لبهای خندان

چو این شان الهی بینم از وی / معاذالله که دامن چینم از وی

بدین می شغل گیری ساخت پیرم / به پیری باشد اکنون دستگیرم

دهم از دل برون راز نهان را / بجنبانم بگریانم جهان را

کهن شد قصهٔ شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسروی نو

سرآمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سرآمد سازم اکنون

چه طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند / باحسن وجه از آن خواهم سخن راند

چو باشد شاهدان وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراست خرسند / وگر خود گوییی او را راست مانند

سخن را زیوری جز راستی نیست / جمال مه بجز ناکاستی نیست

از آن صبح نخستین پی فروغست | که لاف روشنی از وی دروغست
چو صبح راستی از صدق دم زد | ز خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی | نگیرد زان چراغ کس فروغی
چرا دوزی لقب زشت دیبا | چو از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد | ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ کلگونه را کلگون نتابد | کش از کلگونه یکرنگی فزاید
چو کلگونه بروی تیره مالی | نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده | جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند | ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا | ز عشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | بشاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | ق چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفای عشق نسپرد | بران زاد و بران بود و بران مرد
زلیخا گرچه محبوب جهان بود | ولی یوسف بخوبی بیش از ان بود
درین نامه سخن رانم ز هر یک | بنامه گوهر افشانم ز هر یک

بهر لعلی

بهر نقدی کز ایشان خرج سازم | ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که گر ناگه شگرفی | بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه سان بر روی من پشت | نشاید خامه وش بر حرفم انگشت

بدوزد دیده گر بیند خطایی | نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد | وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف را در شبستان غیب افروختن و پروانه وار دل آدم را بمشاهده فروغ آن سوختن

گهرسنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را عرضه دادند

صفوف اولیا قایم دگر جای | نهاده در مقام پیروی پای

گروهی با شکوه پادشاهی | بتاج شوکت شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلایق | بترتیب خوش و دستور لایق

چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | ز هر جمعی تماشای دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چون یکی ماه | نه مه خورشید اوج عزت و جاه

چو شمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم | چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش | فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون | ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی | بفرقش تاج عز پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس | ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بیکم و کاست | علمها را کشیده از چپ و راست
برین محرابی خورشید قندیل | فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
ز جاه و جلال آدم عجب ماند | بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست
بر و این نور دولت از کجا تافت | جمال و جاه چندان از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده تست | فرح بخش دل غمدیده تست
ز باغستان یعقوبی نهالیست | ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که بر رویش عیانست | حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی تو را آیینه داری | بخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم | زرشکش داغ جمالش جا ردوام
از آن خوبی که باشد دیگران را | دو بخشش او را یکی مر دیگران را
پی سنجش تبان درج ار گشاید | خط حسن همه ثلثش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش | صفا بخشش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت | چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهادت
آوردن و باب دیده یعقوب و بهوای دل زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی | زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست | ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی | بسی انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم | بگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نه بندد | ز تاثیر بهاران گل نه خندد

ابن یامین را

چو آدم رخت ازین محراب بربست　　　بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس　　　درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس ادریس آسمانی　　　بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح　　　شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق　　　موفق شد بآن انفاق اسحق

چو زین قانون شد او راه عدم کوب　　　زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب

چه یعقوب از عقب زین کام دم زد　　　ز حد شام بر کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افکند　　　فتادش در فراش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بز و میش　　　دران وادی شد از مور و ملخ بیش

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت　　　ولی یوسف درون جانش جا داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر　　　برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی　　　نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزار خلیل الله گلی رست　　　قبای نازک اندامی برو چست

برآمد اختری از برج اسحاق　　　بروی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب　　　ازان هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان ‌ ‌ ‌ وزو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود همبره مادرش را ‌ ‌ ‌ ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله ‌ ‌ ‌ دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کرمی ‌ ‌ ‌ ز مادر ماند با اشک یتیمی

قدش آیین خوش رفتاری آورد ‌ ‌ ‌ لبش رسم شکر گفتاری آورد

پدر چون دید حال گوهر خویش ‌ ‌ ‌ صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت ‌ ‌ ‌ بگلزار خوشی بال و پرش یافت

دل عمه بمهرش شد چنان بند ‌ ‌ ‌ که نگسستی ازو یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود ‌ ‌ ‌ بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت ‌ ‌ ‌ ز هر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت ‌ ‌ ‌ به که که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز ‌ ‌ ‌ به پیش روی او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای از مهر ورزی ‌ ‌ ‌ بفرق من چو شاخ بید لرزی

نیارم طاقت دوری یوسف ‌ ‌ ‌ خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش ‌ ‌ ‌ بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله ساز | که تا گیرد ز یعقوبش بدان باز
بکف ز اسحق بودش یک کمربند | بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی | ز دست اندازی آفات رستی
چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد | میان بندش نهانی آن کمر کرد
چنان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعاً از آنش
کمربسته بیعقوبش فرستاد | وز آن پس در میان آوازه در داد
که گمگشتست آن کمربند از میان کم | گرفتی هر کسی را در توهم
بزیر جامه جستجوی کردی | پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمربند از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس اهل دین بود | بر او حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی دستگیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتدبیر و بهانه | چو کرد آماده بردش سوی خانه
بر ویش چشم روشن شاد بنشست | پس از چندی اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم | ز دیدارش نه بستی دیده بر هم

به پیش رو

به پیش روی چو یوسف قبله یابد ‏ ‏ ز فرزندان دیگر روی برتابد

به یوسف بود هر کاری که بودش ‏ ‏ ز یوسف گرم بازاری که بودش

بلی هر جا که زان سان مه بتابد ‏ ‏ اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه حسن دلبری بود ‏ ‏ که بیرون از خرد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی ‏ ‏ ازان کون و مکان را روشنایی

نه مه هیهات روشن آفتابی ‏ ‏ که از وی در فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتاب است ‏ ‏ که رخشان چشمه اش اینجا سراب است

مقدس نوری از قید چه و چون ‏ ‏ سر از جلباب چون آورده بیرون

چو آن بیچون درین چون کرده آرام ‏ ‏ پی روپوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت ‏ ‏ وگر گردش بجان جا جای آن داشت

زلیخایی که رشک حور عین بود ‏ ‏ بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی ‏ ‏ گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد رو ‏ ‏ ز نزدیکان نباشد عاشقی دو

گفتار در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه ازان در گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزویی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی — ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش — شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم — بوصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده — ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده — ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان — ازو تا مشک فرق اما نه چندان
فرشان موشکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک درمیانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل — وزو در نافه کار مشک مشکل

فروآویخته

فرو آویخته زلف سمن سای — فکنده شاخ گل را سایه بر پای

دو گیسویش دو هندوی رسن تاب — به شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک درس جمالش کرده تلقین — نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده — دو نون سرنگون از مشک سوده

به زیر آن دو نون طرفه دو صادش — نوشته کلک صنع اوستادش

ز حد نون او تا حلقه میم — الف واری کشیده بینی از سیم

فزوده بر الف صفر دهان را — یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سیمش عیان از لعل خندان — گشاده میم را عقده به دندان

ز بستان ارم رویش نمونه — در آن گلها شکفته گونه گونه

بر او هر جانب از خالی نشانی — چو زنگی بچگان در گلستانی

ز نخدانش که سیم پر ز کوه است — درو چاهی پر از آب حیات است

به زیر غبغب ار دانا برد راه — بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود ناپایدار آنجا — که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج — ز سر بر کردن آورندش آهوان باج — مقبول

بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده یاسمن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور   حبابی خواسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ   کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود   عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در   دل پاکان عالم از دعا پر
پری رویان بجان کرده سپندش   رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج سران تاج و دیهیم   دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هر محنت اندیش   نهاده مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها   زده از مهر بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی   فزوده بر سپهر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را برده پنجه   بزور پنجه مه را کرده رنجه
میانش موی بل کز موی نیمی   ز باریکی برو از موی بیمی
نیارستی اگر از موی بستن   کزان مو بودیش بیم گسستن
شکم چون تخته قاقم کشیده   بنرمی دایه ناف او بریده
سرینش کوهی از سیم ساده   چه کوهی کز کمر زیر او فتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت   خمیر آسا برون رفتی ز انگشت

ردنش

یوسف و زلیخا

ز دست افشار سیمینش خمش شو | بیا این سیم دست افشار بشنو

بزیر ناف تا بالای زانو | نگویم هیچ نکته کهنه با تو

نداده در حریم آن حرمگاه | حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون است | بنای حسن را سیمین ستون است

بنام ایزد بود گلدسته نور | ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو | درآمد از ادب پیشش به زانو

از آن آیینه هم زانوی او شد | که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند | رخ خود را در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست | چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چابک | قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردی جای | شدی پر آبله ز اشکش کف پای

ندانم از زر و گوهر چه گویم | که خواهد بود قاصر هرچه گویم

بزیور خود که وصف آن پری بود | که زیور را جمالش زیوری بود

پر از گوهر نتارک افسری داشت | که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش | همی برد از دل و جان طاقت و هوش

یوسف و زلیخا

اگر بگسستی‌اش گوهر ز گردن — شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش گر قفا بود — هزاران عقد گوهر را بها بود
نه گر لطفش گرفتی یاره را دست — که یارستی بدستانش بردست
نیارم پیش ازین از زر خبر داد — که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه مسند نشینی — بزیبا دیبه رومی و چینی
گهی در جلوه ایوان خرامی — بزرکش جامه مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو — نبودی بر تنش جز خلعت نو
بیک تاجش دوباره سر نسوده — چو مه هر روز از برجی نموده
ز پابوسش سران دامن کشیدی — بدین دولت مگر دامن رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را — که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هواداریش کردی — پری رویان پرستاریش کردی
ز همزادان هزاران حور زاده — بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری نشسته — نه یکبارش بپا خاری شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را — نداده ره بخاطر این هوس را
بشب چون نرگس سیراب خفتی — سحر چون غنچه خندان شکفتی

بسیمین غبغبان و خورد سالان | بصحن خانه چون رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوّار | نبودی غیر لعبت بازیش کار
ازان غافل که لعبت باز گردون | چه لعبت آورد از پرده بیرون
بدینسان خرّم و دلشاد بودی | ز هر غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایّام بر گردن چه آید | درین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا نوبت اوّل تیغ آفتاب جمال
یوسف علیه السلام را و کشته شدن وی بآن تیغ نهفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایّام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده | حوادث پای در دامن کشیده
درین بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقهٔ دُم | دران حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده | ز بانگ صبح نای خود دریده
ز کنگر دار کاخ شهریاری | چو حارس دیده شکل کوکناری
به بیداری نمانده دیگرش تاب | خواص کوکنارش کرده در خواب

فتاده از دهل کوبی دهل کوب — هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده مؤذن از کلبانگ یا حی — فرامش غفلت شب خفتگان طی

زلیخا آن بلبهای شکر ناب — شده بر بستر شیرین شکرخواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل — تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در پیچ بشکسته — بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده — ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد از درش ناگه جوانی — جوانی بهتر از جان جهانی

همایون پیکری از عالم نور — بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

ز بر او ریخته زلفی چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعه نور از جبینش — مه و خورشید را در زیر زمینش

مقوس ابروئش محراب پاکان — معنبر سایبان بر خوابناکان

رخش ماهی ز اوج برج فردوس — ز ابرو کرده امنه خانه در قوس

مکحل نرگسش از سرمه ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم درّ شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز

بریق درّش از لعل بدخشان / چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از شکر یا لوز میریخت / نمک از پسته پر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب معلق / ز سیب آویخته آبی معلق

بگلزار رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمش ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن و صورت و شکل و شمایل / اسیرش نی بیکدل بل بصد دل

گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت / وزان آتش متاع صبر و دین سوخت

بدان عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر موی رشته جان کرده دربند

بطاق ابرویش با ناله سد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش مژه عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از گهر دست / میانش را کمر در بندگی بست

بروی‌ش دید مشکین خال دلکش | نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید | بد آن سان سیبی آسان کی توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود | که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده | از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده | بصورتها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید | کجا یکدل سوی صورتگر آید
یقین داند که در کوزه می هست | از آن در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرقه دریای زلالش | نیاید یاد ز نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن
و از خواب شبانه غنچه وار خون فرو خوردن و مهر خاموشی بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | لحاف غنچه از گل بر کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

زلیخا همچنان

زلیخا همچنان در خواب نوشین   دلش را روی در محراب دوشین
کل
نبود آن خواب بل بیهوشیی بود   ز سودای شبش مدهوشیی بود
کنیزان روی در پایش نهادند   پرستاران به دستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد   خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد   ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی   چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک   گریبان همچو گل بر تن کند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش   بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ   چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون   نمیداد از درون یک قطره بیرون
لب او با کنیزان در حکایت   دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند   دلش چون نی شکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه   بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت   ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود   که هر جا بود با آن دلربا بود

حس نگهبانی

دلی کز عشق در کام نهنگ است / ز جستجوی کامش پای لنگ است

برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد سایه کار عشقبازان / شب آمد راز دار عشقبازان

از ان مر روشنان شب چه یار است / که آن یک پرده در وین پرده دار است

چو شب شد روی بر دیوار غم کرد / ز زاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک لب او تار بر چنگ / بدل پردازی خود ساخت آهنگ

ز ناله نغمه جانکاه برداشت / بزیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند / هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

کای پاکیزه گوهر از چه کانی / که دارم از تو این گوهر فشانی

دلم بردی و نام خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم ‌ ‌ ‌ بکشاد از دیده و دل خون

کنون دارم من بیخواب مانده ‌ ‌ ‌ دلی از آتش در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش ‌ ‌ ‌ نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی ‌ ‌ ‌ تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده ‌ ‌ ‌ نه در پا هرگزم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی ‌ ‌ ‌ هزارم خار بر بستر نهادی

تنی نازک تر از گلبرگ صدباره ‌ ‌ ‌ چه سان خواب آیدم بر بستر خاره

همه شب تا سحر کارش این بود ‌ ‌ ‌ شکایت با خیال یار شیرین بود

چو شب بگذشت دفع هر گمان را ‌ ‌ ‌ بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب ‌ ‌ ‌ کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد ‌ ‌ ‌ به بستر جان سرو سیمبر داد

شب و روزش بر این آیین گذشتی ‌ ‌ ‌ سر مویی از آن آیین نگشتی

از مشاهده تغیر حال زلیخا گرد تحیر بر نشسته تفکر کنیزان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار عقده از آن رشته کشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر ‌ ‌ ‌ سپرداری نباشد کار تدبیر

سازد در درون آن تیر خانه — ز بیرون باشد او را صد نشانه

خوش است از نکته‌دان این نکته گفتن — که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد توی — کند غمازی از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت — بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی سر میزد آن بردم ز جایی — همی کرد از برون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت — بجای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او بیرون فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد — بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی

چو از روز و شب بیخواب و بیخورد — گل سرخش بگونی لاله زرد

بدانسته همه کز هیچ باغی — نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کاین از چه باب است — قضا جویان این حال عجب کیست

یکی گفتا که کس مثلش ندیداست — همانا کز کسی چشمش رسیداست

یکی گفتا د این معنی پسندش — که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا

یوسف و زلیخا

یکی گفت این همه آثار عشق است   دلش بیشک به زیر بار عشق است

ولی کس را به بیداری ندیده   ز خوابش کی بدین آفت رسیده

یکی گفتا همانا سحرسازی   ز سحرش بسته بر دامن طرازی

همی بست از گمان هر کس خیالی   همی کردند با هم قیل و قالی

ولی سر دلش ظاهر نمی‌شد   سخن زین هیچ چیز آخر نمی‌شد

از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت   که از افسونگری سرمایه‌ها داشت

به راه عاشقی کار آزموده   گهی عاشق گهی معشوق بوده

به هم وصلت ده معشوق و عاشق   موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش   بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی   نگاری از تو گلرویان مباهی

دلت خرم لبت پرخنده بادا   ز فرت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی   که گردست طوطی جانم تذروی

من از عهد وفا آن جویبارم   که پرورد زمانه در کنارم

رخت را غازه من بودم که دیدم   به تیغ مهر من نافت بریدم

سر و تن شستم از مشک و گلابت   گلاب مشک بو کردم خطابت

قماط از پرده دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز

غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم طراز دوشم بودی / چو خفتم خفته در آغوشم بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتکاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسبیدی بپایت سر نهادم

کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدق پرستارم که بودم

ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که افتاد / که برد اینسان خرد و یارب که افتاد

چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است زینسان / دم گرمت چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست / زوال چاشتگاهت خاستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر در آسمان باشد فرشته ق زنور قدسیان دانش سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه عزایم خوانیم کار است و پیشه

به تسخیرش عزایمها بخوانم کنم در شیشه و پیشت نشانم

اگر باشد ز جنس آدمیزاد بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی کو فسون پردازی و افسانه خوانی کو

ندید از راست گفتن هیچ چاره گرفت از گریه مه را در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است در آن گنج ناپیدا کلید است

چگویم با تو از مرغی نشانه که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین است عیش تلخکامی که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش کند باری زبان شیرین بنامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه بهمرازی بلندش ساخت پایه

ز خواب خویشتن بیدارش داد ز بیهوشی خود هشیارش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند

بلی این حرف نقش بر حیاتست — که نادانسته را جستن محالست

مرادی را در اول تا ندانی — کجا در آخرش جستن توانی

نیارست از دلش چون بند بگشاد — باصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت اینها کار دیوست — همیشه کار دیوان مکر و ریوست

برد مردم صورت زیبا نماید — که تا بر وی در سودا گشاید (دهوکه)

زلیخا گفت دیو را چه یارا — که بنماید چنان شکل دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته — معاذالله کزو زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست ناراست — چرا باید بهر ناراست جان کاست

بگفت این خواب گر ناراست بودی — بدین سان راست تا بر کی ربودی

شمارند اهل دل این نکته را راست — که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتش که هستی دانش اندیش — برون کن این محال از خاطر خویش

بگفتا کار گر بودی بدستم — کی این بار گران دادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتست — عنان اختیار از دست رفتست

مرا نقشی نشسته در دل تنگ — که باشد محکمتر از نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید | ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم | فرو بست از نصیحت گفتنش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر | حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت دویم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و او را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه سلامت | شود گاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی | پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آشنا هم را بدردی
فکندی چون کمانم ز استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | که زو جز سرکشی چیزی ندانم

نهاده در دلم از مهر تابی — تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم — نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است خواب — که در روی ببینم آنماه جهانتاب
بگیرد چشم من در خفتن آرام — ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار — نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب — رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود — نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر — درآمد از در وی جانش از در
همان صورت که زد اول بر او راه — درآمد با رخی روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت — ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید کای سرو دلارام — که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت — ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد — بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت — لبت را مایه قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت — که چون پروانه مرغ جان من سوخت

یوسف و زلیخا

زمشکین گیسوان دادت کمندی ‌ ‌ ‌ که بر من زو بهر مویست بندی

تنم را ساخت چون موی میانت ‌ ‌ ‌ دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای ‌ ‌ ‌ بپاسخ لعل شکرخای بگشای

بگو با این جمال و دلستانی ‌ ‌ ‌ کجائی و ز کدامین خاندانی

درخشان گوهری کانت کدامست ‌ ‌ ‌ گرامی شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من ‌ ‌ ‌ ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق ‌ ‌ ‌ اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار ‌ ‌ ‌ بپی جفتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را ‌ ‌ ‌ مکن الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغست ‌ ‌ ‌ نه پنداری کزان داغم فراغست

مرا هم دل بدام تست دربند ‌ ‌ ‌ ز داغ عشق تو هستم نشان‌مند

زلیخا چون بدید آن مهربانی ‌ ‌ ‌ ز لعل او شنید این نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را ‌ ‌ ‌ فتاد آتش بدل پروانه را

سری مست از خیال خواب بنشست ‌ ‌ ‌ جگر پر سوز و دل پرتاب برخاست

بدل اندوه او انبوه‌تر شد ‌ ‌ ‌ بگردون دود دلش از اندوه بر شد

فتاد از زخم او بر سینه اش چاک | چو صیدی زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز | دگر آمد بحال خویشتن باز
به افسون دل دیوانه خویش | ز سر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در گریه گه در خنده میشد | گهی میمرد و گاهی زنده میشد
همی شد هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام را نوبت سیم و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چه بر زلف پریرویان نهی بند | به زنجیر جنون افتد خردمند
وگر زان زلف بندی برگشایی | چراغ عقل یابد روشنایی
زلیخا یکشبی بی صبر و بیهوش | بغم همراز و با محنت هم آغوش
ز جام درد دُرد آشامی کرد | ز سوز عشق بی آرامی کرد
کشید از مقنعه گیسوی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی

بسجده رفت

یوسف و زلیخا

بسجده پشت سرو ناز خم کرد — زمین را رشک گلزار ارم کرد

شد از غمگین دل خود غصه پرداز — بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم — پریشان کرده تو روزگارم

غم دادی و غمخواری نکردی — دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد — نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش می بودم شکرخند — کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون — فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در چشمت عزیزم — نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس بخون آغشته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد پیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ

پرستاران مرا پدرود کردند — به تنهائیم غم فرسود کردند

زدی آتش بجان چون من حزینی را — نسوزد کس بدینسان بیکسی را

به آن مقصود جان و دل خطابش — بدینسان بود تا بر بود خوابش

چو چشمش مست گشت از ساغر خواب — بخوابش آمد آن غارتگر خواب

یوسف و زلیخا

بشکلی خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کاینچنین پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهیی ده | ز نام و شهر خویش آگاهیی ده

بگفتا گر بدین کارت تمامست | عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسیدش باز زان گفتار چون نوش | بتن زور و بدل صبر و بجان هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار | اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان مه که در دل جوشش آورد | دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیزانرا ز هر سو داد آواز | که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید | دلش را از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز | روان شد آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم | که بنود از جنون من بعد بیمم

چو مرغ دل نسیم را در بند مگذار / بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال او رفت از سر هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد / پس آنگه رو بسوی آن سروقد کرد

دهان بگشاد از آن مار دو سر را / رها کرد از بند زرّان سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر سو جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / درافتادی بسان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی وز دیارش

باین گفتار خوش بودی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

یوسف و زلیخا

آمدن رسولان پادشاه اطراف غیر از مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نومیدی آن و بمنزلگاه رفتن ۴۱

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش		جهان پر بود از صیت جمالش
بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی		شدی مفتون او هر کس شنیدی
سران ملک را سودای او بود		ببزم خسروان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری		بامید وصالش خواستگاری
درین فرصت که از قید جنون رست		بتخت دلبری هشیار بنشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم		چو شاه ملک شام و کشور روم
فزون از ده تن از ره در رسیدند		بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت		یکی مهر سلیمانی در انگشت
که هر یک تحفهٔ کشور ستانیست		ز شاهان خواستکار بی نشانیست
بهر جا رو نهد آن عزت خود		بود تخت آن او و تاج بر سر
بهر کشور که گردد جلوه گاهش		بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام		دعای او کنند از صبح تا شام
وگر آرد بسوی روم آهنگ		غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستو

بدین دستور هر قاصد پیامی | رسانید از لب فرخنده نامی

زلیخا چون ازین معنی خبر شد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با ایشان ز مصر آیا کسی هست | که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل | ز مصر از قاصدی بود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد | که در چشم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن باد است صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند | پدروارش به پیش خویش بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک گیتی شهریاران | بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند | بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی | رسیدست اینک از هر سو رسولی

بگویم داستان هر رسولت | ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دلت میل | ترا سازم بزودی شاد ان خیل

پدر میگفت و او خاموش میبود | بسوی آشنائی گوش میبود

خوشا گوشی سخن کردن ز جائی | بامید حدیث آشنائی

یوسف و زلیخا

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد | ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید از مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
ز دیدار پدر نومید برخاست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
به نوک دیده مروارید می‌سفت | ز دل خوناب می‌بارید و می‌گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی‌زاد | وگر می‌زاد کس شیرم نمی‌داد
ندانم در چه طالع زاده‌ام من | بدین طالع کجا افتاده‌ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چرایی | چو خویشم غرق خون دامن چرایی
گرم ندهی بسوی دوست پرواز | ز روی یاری چنین دورم میانداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک | ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم کیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی بر جای خویش است
اگر من شاد و ور غمگین ترا چه | اگر من تلخ و ور شیرین ترا چه

کیم من

یوسف و زلیخا

کریم من از وجود من چه خیزد　　وزین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو　　دو صد خرمن ازین به تو بیک جو

هزاران تازه گل بر باد دادی　　ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان　　که من باشم یکی دیگر از ایشان

بصد افغان و درد آن روز تا شب　　درون شد غنچه وار از خون لبالب

سرشک از دیده نمناک میریخت　　ز دست غصه بر سر خاک میریخت

پدر چون دید شوق و بیقرارش　　ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی　　اجازت داد لب پر عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند　　زبانم با عزیز مصر در بند

بود در وصلش بر دانش پرستان　　که باشد دست دست پیش دستان

زبان دهر را به زین مثل نیست　　که گوید دست پیشین را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند　　ز پیشش با در کف بازگشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و عرض زلیخا را بر وی و قبول کردن وی او را

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ　　ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

یوسف و زلیخا

بود هر روز را روز سعیدی — بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بهر مصرش خسته جا دید — علاج خسته جانش اندران دید
که دانایی براه مصر پوید — علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیامی چند با او — زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد — بدانایی هزارش آفرین کرد
بداد از تحفها صدگونه چیزش — برفتن رای زد سوی عزیزش
پیامش داد کای دور زمانه — ترا بوسیده خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون — عزیزی بر عزیزی بادت افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست — که مه را در جگر افکنده تابیست
ز اوج ماه برتر پایه او — ندیده دیده خور سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر — ز اختر در شرف پرتو فکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره — که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دید رویش — بجز شانه کسی نگشود مویش
نباشد غیر زلفش را میسر — که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان — نیارد پای بوسش غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در مشت   نموده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده   که پیراهن به بدنامی دریده

ز نرگس چشم او پوشیده رخسار   که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یا ماه   که تا با وی نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جو بیش نفتد   که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده   ولی صد شور ازو بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان اویند   خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز حد روم تا شام   همه از شوق او خون دل آشام

ولی او در نیارد سر به هر کس   هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطرش آرام با روم   شمارد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او سبیل است   برای مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این کشش چیست   هوا انگیز طبعش زان طرف کیست

همانا خاک او زانجا سرشتند   برات رزق او انجا نوشتند

اگر گردد قبول رای عالی   فرستیمش بدان دلکش حوالی

اگر بودش به صد در خانه خوبی   بود بهتر که پیرا خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود ‌ ‌ ‌ کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم ‌ ‌ ‌ که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک ‌ ‌ ‌ سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری ‌ ‌ ‌ کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم ‌ ‌ ‌ چو سوسن شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه کردست اظهار ‌ ‌ ‌ کند واجب که گر بختم شود یار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین ‌ ‌ ‌ شوم سویش روان بالراس و العین

ولی پاشاه مصر آن کان فرهنگ ‌ ‌ ‌ چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یکساعت از وی دور گردم ‌ ‌ ‌ به تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارید ‌ ‌ ‌ گمان نخوت از من دور دارید

اگر گوید برای حق گذاری ‌ ‌ ‌ روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان ‌ ‌ ‌ صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامانی ز نسل نیکو سرشتی ‌ ‌ ‌ مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان در شکر خند ‌ ‌ ‌ ز لعل و زر همه بر موکمر بند

قبا بسته کله گوشه شکسته ‌ ‌ ‌ بزرین خانهای زین نشسته

کنیزانی همه

کنیزانی همه در حلهٔ نور ‌‌ چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره‌ها بر گل گشاده ‌‌ مقوس طاقها بر مه نهاده
ز گوهرها بجوذ بر بسته زیور ‌‌ نشسته جلوه‌گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هر که باید ‌‌ ز ارکان ریاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند ‌‌ بدین خلوتسرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید ‌‌ بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ‌‌ ز تو کشت کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست ‌‌ به پیش آنچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزانی که دارد ‌‌ نگنجد در شماره گر شمارد
ببر بستش طلعت فرخنده بختان ‌‌ بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان ‌‌ بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطر تست ‌‌ خوش آنکس کو قبول خاطر تست
چو آن میوه قبول خواهشت افتاد ‌‌ بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را
چون عماری گل به بوستان مصر کشیدن

یوسف و زلیخا

اسا

چو از مصر آمد آن مرد خردمند — که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهای خوشش آورد از عزیزش — تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز — همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بندها بر کارش افتاد — خیالی آمد و آن بند بگشاد

بلی هر جا نشاطی یا ملالیست — یکی ور زخوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت — سبکبار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت — به ترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی — هزاران لعبت رومی و روسی

همه پسته دهان و نار پستان — عذار و لب گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بناگوش — کشیده قوس مشکین گوش تا گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه — ز رنگ وسمه پاک و عار غازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویزه کرده لؤلؤی تر

هزار امرد غلام فتنه انگیز — بعشوه جان ستان از غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده

ز اطراف کله هر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

به بر کرده

بر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بمو آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام / بگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی از پیش چوگان تیز دو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تک آور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گرو بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بی سکونی / ز راه باد رفتاری برونی
چو زهاد قناعت کوش کمخوار / چو اصحاب تحمل باربردار
بریده صد بیابان در توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روی بیخواب و خوردان / براهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتروار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد صرش ز دیبای کرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی

یوسف و زلیخا

دو صد درج از گهرهای درخشان	زیاقوت و دُر و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری	دگر از عنبر و عود قماری
مرتب ساخت از بهر زلیخا	یکی دلکش عماری حجله آسا
بهر جا کاروان منزل نشین شد	همه روی زمین صحرای چین شد
مقطع خانه از صندل و عود	موصل لوحهای وی زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید	زرافشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر	ز مسمار زر و آویزهٔ دُر
فرو بسته برو زربفت و دیبا	برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن حجله نشاندند	بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری	روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر	سمن بوی و سمن روی و سمن بر
روان گشتند گوئی نوبهاری	رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جان صنم را	خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز	کنیزان جلوه گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی	شکار خویشتن کرده غلامی

کنیزه

کشیده هر غلام از غمزه تیری — گشاده رخنه در جان اسیری

ز یکسو دلبری و عشوه سازی — ز دیگر سو نیاز و عشقبازی

هزاران عاشق و معشوق در کار — بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل می بریدند — بسوی مصر محمل میکشیدند

زلیخا با دلی از بخت خوشنود — که راه مصر طی خواهد شدن زود

شب غم را سحر خواهد دمیدن — غم هجران بسر خواهد رسیدن

از آن غافل که این شب آبستنست — زو تا صبح چندین ساله راهست

بروز روشن و شبهای تاریک — همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند از آنجا قاصدی پیش — که راند پیش از ایشان محمل خویش

بسوی مصر پوید بیشتر راه — عزیز مصر را گرداند آگاه

که آمد بر سر اینک دولت تیز — گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر شنیدن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و لشکریان مصر را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید — جهان را بر مراد خویشتن دید

منادی کرد تا از کشور مصر — برون آیند یکسر لشکر مصر

یوسف و زلیخا

ز اسباب تجمل هرچه دارند　　همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پای تا فرق　　شده در زیور در و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران　　همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین　　چو رسته نخل زر از خانه زین
کنیزانی همه مهر نهفت کرده　　بهودج در پس زربفت پرده
شکرلب مطربان نکته پرداز　　برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده　　نوای خرمی آغاز کرده
بنالش داده گوش عود را تاب　　طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوید وصل داده　　بجان گو ازوی امید وصل زاده
در افکنده دف این آوازه از دوست　　کزو در دست ره گویان بود دست
رباب از تاب غم جان را امان ده　　برآورده کمانچه نعره زه
بدین آیین رخ اندر ره نهادند　　بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یکدو منزل ره بریدند　　بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور　　زده در وی هزاران قبه نور
تو گویی ابر چرخ نیلی کناره　　بسان ژاله باریده ستاره

کشیده در منا

کشیده در میانه بارگاهی ز خوبان صف زده گردش سپاهی

گرده

عزیز مصر چون آن بارگه دید چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه بسوی بارگه خوش شد روانه

مقیمان حرم سویش دویدند به اقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را سلام و مرحبا گفت چو گل در رویشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آنماه ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش که پیش چشم خوشتر می‌نمودش

چه از شیرین وشاقان شکر خند چه از زرین کلاهان کمر بند

چه از موینه و ابریشمینه چه از نادر گهرهای خزینه

چه از اسپان زین در زر گرفته ز دم تا گوش در گوهر گرفته

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ

بآنها روی صحرا را بیاراست تلطفها نمود و عذرها خواست

بفردا عزم ره را نامزد کرد وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد بر داشتن

که این نه آنکس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت در هوسش کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست | پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر دیده‌ای بند | برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور | کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه | در آن خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربودش از کف شوق دیدار | بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم | کزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز از آن بیش | که همسایه شود یار وفا کیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جائی | بسوزد گر نه ترسازد زبانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید | بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ | در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد از آن جنیمه نگاهی | برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد | بسر ناگاه دیواریم افتاد

نه آنست این که من در خواب (بحلم) دیدم | بجست و جوش این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوش من برد | عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست اینکه گفت از خویش رازم | ز بیهوشی بهوش آورد بازم

دریغا بخت ستم سستی آورد | طلوع اخترم بدبختی آورد
نشاندم نخل خرما خار برداد | فشاندم تخم مهر آزار برداد
برای گنج بردم رنج بسیار | فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چندی بگلشن | سنان خار زد چندین بدامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان | برای آب هر سوئی شتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده | لب از تبخاله موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم | فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی | ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه | ز بی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم | نه پای سیر و نه رای درنگم
که ناگه چشم خون آغشته من | خیالی بیند از گم گشته من
گشایم کام سویش از دلیری | بود از بخت من درنده شیری
منم آن تاجر کشتی شکسته | برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم | برد گه بر حضیض و گه بر اوجم
که ناگه ذورقی آید پدیدار | شوم خرم کزان آسان شود کار

یوسف و زلیخا

چو نزدیک من آید بی درنگی / بود بهتر ز ملاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر / ازانم دست دل بر سنگ بر سر
خدارا ای فلک بر من ببخشای / بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم / گرفتار کس دیگر مدارم
برسوایی مدر پیراهنم را / بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد / که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را / مده بر گنج من دست اژدها را
ازینسان تا بدیری زاریی داشت / ز نوک هر مژه خونباریی داشت
همی نالید از جان و دل پاک / همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بخشایش بپرواز / سروش غیب دادش ناگه آواز
که ای بیچاره روی از خاک بردار / کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست / ولی مقصود بی او حاصلت نیست
ازو خواهی جمال دوست دیدن / وزو خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ بیمت / کزو ماند سلامت قفل سیمت

کلیدش را بود دندانه از موم — بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت کو بهرت را داشتن پاس — ز نرم آهن نیاید کار الماس

چو از خار ترش دادند سوزن — چه سان گردد بخارا رخنه افکن

چه باشد آستین از دست خالی — کجا آید از آن خنجر سکالی

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود — بشکرانه سر خود بر زمین سود

زبان از ناله و لب از فغان بست — چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بی غم نمیزد — ز غم میسوخت اما دم نمیزد

بره می‌بود چشم انتظارش — که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان باستقبال وی و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب — ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محفل برشکستند — بهمراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن زرفشان کوس — برنگ پر طوطی دم طاووس

عزیز آمد بفر شهریاری — نشاند از خیمه مه را در عماری

سپه را از پس و پیش و چپ و راست — بآیینی که میبایست آراست

یوسف و زلیخا

ز چتر زر بفرق نیک بختان ‌ ‌ ‌ ‌ بپا شد سایه از زرین درختان
مرصع زرین بپای هر درختی ‌ ‌ ‌ ‌ شده مسند برای نیک بختی
درخت و سایه و مسند روانه ‌ ‌ ‌ ‌ نشسته نیک بختی در میانه
طرب سازان نواها ساز کردند ‌ ‌ ‌ ‌ شتربانان حدی آغاز کردند
شد از بانگ حدی و غلغل لحن ‌ ‌ ‌ ‌ فلکها را طبق پر دشت را صحن
ز بس رهوار کز اسب و شتر بود ‌ ‌ ‌ ‌ در و دشت از هلال و بدر پر بود
گهی گم شده هر سو از تک و پوی ‌ ‌ ‌ ‌ هلال از زخم ناخن بدر را روی
گهی طالع شده فرخنده بدری ‌ ‌ ‌ ‌ هلال از وی شده ناچیز قدری
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش ‌ ‌ ‌ ‌ کف پای شتر مرهم بر آن ریش
پی مست آهوان زرین نشیمن ‌ ‌ ‌ ‌ صهیل باد پایان ارغنون زن
پی آسودگان هودج ناز ‌ ‌ ‌ ‌ نفیر ساربانان پرده پرداز
کنیزان زلیخا خرم و خوش ‌ ‌ ‌ ‌ که رست از داغ هجران آتش وش
عزیز و اهل او هم شادمانه ‌ ‌ ‌ ‌ که شد زینسان بتی با نوی خانه
زلیخا تلخ عمر اندر عماری ‌ ‌ ‌ ‌ رسانده بر فلک فریاد و زاری
کای گردون مرا زینسان چه داری ‌ ‌ ‌ ‌ چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در

ندانم در حق تو من چه کردم — که افکندی چنین در رنج و دردم
نخست از من بخوابی دل ربودی — به بیداری هزارم غم فزودی
که از دیوانگی بندم نهادی — که از فرزانگی بندم گشادی
چو گشت از تو شکست خود درستم — خطا کردم که از تو چاره جستم
چه دانستم که وقت چاره سازی — مرا از خانمان آواره سازی
مرا بس بود داغ بی نصیبی — فزون کردی بران داغ غریبی
چو باشد جان گدازی چاره سازت — معاذ الله چه باشد جان گدازت
منه در ره دگر دام فریبم — میفکن سنگ بر جام شکیبم
دهی وعده کزین بس کام یابی — وزان آرام جان آرام یابی
بدین وعده بغایت شادمانم — ولی گر بخت این باشد چه دانم
زلیخا با فلک این گفتگو داشت — که آن بر داشت را آمد فرو داشت
برآمد بانگ ره دانان بتعجیل — که اینک شهر مصر و ساحل نیل
هزاران تن سواره یا پیاده — خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گذاری — بکف بهر نثار آن عماری
طبقهای زر از لعل و گهر پر — طبقهای دگر از گوهر و در

گهر ریزان بر او صاحب نثاران / چو بر طرف چمن بر غنچه باران

ز بس کفها زر و گوهر فشان شد / تمامی در زر و گوهر نهان شد

نمی آمد ز گوهر ریز مردم / در آن ره مرکبان را بر زمین سم

چو گشتی سم اسپی آتش افگن / ز لعل و نعل بودی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل / نثار افشان گذشتند از لب نیل

به نیل اندر شد از درهای شاهی / چو پر گوهر صدف پر گوش ماهی

شد از نیل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم دار

بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

در آن خلوتسرا تختی نهاده / بزیبایی ز هر تختی زیاده

در آن پرده بکار استاد زرکار / پی گوهرفشانی زر بخروار

بپای تخت زر مهدش رساندند / گهروارش بتخت زر نشاندند

ولی جانش ز داغ دل برشته / از آن زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود زان تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش تبارک گوهر انبوه ‌ ‌ ولی بود آن بر او باران اندوه

بگوهرها که بر روی خوازان رشک بر ‌ ‌ بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است ‌ ‌ زنگ لخت لخت کر مایل تخت است

در آن میدان کرا باشد سر تاج ‌ ‌ که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر ‌ ‌ کجا باشد در او گنجایش در

غم گذراشیدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف خوردن وی مد اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد ‌ ‌ ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید ‌ ‌ چو باشد سوی شمعش روی امید

نهی صد دسته ریحان پیش بلبل ‌ ‌ نخواهد خاطرش جز نکهت گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد ‌ ‌ تماشای مهش کی در خور افتد

چو خواهد تشنه جامی شربت آب ‌ ‌ نیفتد سودمندش شکر ناب

زلیخا را در آن فرخنده منزل ‌ ‌ همه اسباب حشمت بود حاصل

غلامی بود پیش رو عزیزش ‌ ‌ نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی و گل اندام ‌ ‌ پرستاریش را بی صبر و آرام

کنیزان دل آشوب و دل آرای — پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش و کمربند — زسر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته — زشهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حرم در پاکبازی — امینان حرم در کارسازی
زخاتونان مصری هم نشینان — برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد باهم — زذوق همنشینی شاد باهم
زلیخا با همه در صحبت یار — که یکسان باشد انجا یار و اغیار
بساط خرمی افگنده بودی — درون پرخون و لب پرخنده بودی
لطافت با همه گفت و شنو داشت — ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار میبود — ولی جان و دلش با یار میبود
ازان یاری کزو در شادی و غم — نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته — بمعنی از همه خاطر گسسته
زوقت صبح تا شب کارش این بود — میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی — چو مه در پرده تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز — نشاندی تا سحر بر مسند ناز

برانوی

بزانوی ادب بنشستیش پیش | بعرض او رسانیدی غم خویش
زناله چنگ محنت ساز کردی | سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام | عزیزی روزیت بادا سرانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزیت | بروی آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم | ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ | چراغ محنت افروزم درین باغ
بیا و رونق باغ دلم باش | بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم | سروش غیب کرد امیدوارم
بدان امید اکنون زنده ماندم | ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت | یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم | بسوی شش جهة چار است چشمم
خوشا وقتی که از راهی درآیی | به برج دیده چون ماهی برآیی
چو دیدار تو بینم نیست گردم | بساط هستی خود در نوردم
کنم سررشته پندار خود گم | شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای من نه بینی — چو جان آیی بجای من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را — ترا یابم چه جویم خویشتن را

تویی از هر دو عالم آرزویم — ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شب را — نه بستی زین سخن تا روز لب را

چو باد صبح جنبش کردی آغاز — بر آیین دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز — شمیم مشک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سرو و سوسن آرای — ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود رقصان درخت پای در گل

بمعشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق

ز دلداران نوازش نامه آری — کنی غمدیدگان را غمگساری

کس از من در جهان غمدیده تر نیست — ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداریی کن — غمم بسیار شد غمخواریی کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد — کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد

ز در گر خود بود ز آهن درآیی — چو دربندند از روزن برآیی

ببخشا بر من بیراه رویی — بکن از جانب من جستجویی

درآ در دار ملک شهریاران / برابر تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از مه من / بهر تختی نشان جوی از شه من

گذر میکن بهر باغ و بهاری / قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جویی زان تک و پوی / بچشم آید ترا ان سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام / بصورتخانه چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ببوی او غزالی

چو گیرد رای رفتن زین دیاره / بهر کوه و دری کافتد گذاره

اگر پیش آیدت کبکی خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان

وگر بینی براهی کاروانی / در و سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن دلستان را / بدین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت / بیاد صبحدم این داستان داشت

چو شد خورشید روشن عالم افروز / زلیخا همچو خورشید مجلس افروز

پرستاران بپیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند

باتن صافی دلان و پاک سینه | بجای آورد راه و رسم دیرینه
بهر روز و شبی این بود حالش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی از داغ دل با آه و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
ازان گلرخ به لاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سیل سبر وادی تعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد زینسان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره برآید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت بر گماریم | ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دلی امیدوار است | نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان بر یوسف علیه السلام و دور انداختن وی را از یعقوب علیه السلام

دبیر خامه زا استاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد

که چون

که چون یوسف بجوئی قد برافراخت　　دل یعقوب را مشغول خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست　　ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی با وی آنسان لطفها پیش　　که بر وی رشکشان هر دم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش　　بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبزپوشی　　بجنبش تیز و جهدی پر خروشی

ستاده در مقام استقامت　　فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی　　بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش　　ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند　　ازان خرم درخت سدره مانند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی　　که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی　　بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بختش　　عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود او نشاید　　که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت　　که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار و کشتم　　برویاند عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری — کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی — مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد — برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد — عصایی سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشه ایام دیده — نه رنج ارّه دوران کشیده

قوی قوّت گران قیمت چو سنگ — نیالوده به ننگ روغن و رنگ

پیام آورد کین فضل الهیست — ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست — ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

بر ایشان آن عصا از دست هستی — گران تر آمد از صد چوب دستی

بجو بستند هر یک زان خیالی — نشاندند از حسد در دل نهالی

نه اول طبع را زان زندگی داد — ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السّلام که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره وی را سجده میبرند و شنیدن اخوان او را و زیادت شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت بازرسته — ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار

دلش بیدار و چشمش در شکرخواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده زنا اینده دیده | ولی پوشیده و اینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر بر بالین | بخنده کرده نوشین لعل شیرین

ز شیرین خنده لعل شکرخند | بدل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمنده تو | چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را | درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند | بسجده پیش پایم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس | مگو اینخواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند | به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند | درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند از حسد اینخواب را تاب | که بس روشن بود تعبیر اینخواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر | نبادی بگسلد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه | نهادانرا باخوان در میانه

ناپاینده

بگشوده

ز پاینده

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت	بانگ وقت ور دم بر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست	کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون	درون صد دلا و ر را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار	که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست	دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند	ز غصه پیرهن بر خود درید

که یا رب چیست در خاطر پدر را	که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید	که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یکچند بر بافد دروغی	دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد آن پیر مسکین زو فریبی	شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما	برد مهر پدر فرزندی ما

پدر کرده است ازینسان سربلندش	نیفتد اینقدر رحمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاک	بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم	نباید جاه جوئی اینقدر هم

پدر را ما خریداریم فی او	پدر را ما هوا داریم فی او

اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازویش از ماست / بر احباب آبرویش نیز از ماست

بجز حیلت گری از وی چه دیدست / کش اینسان بر سر ما برگزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم

چو با ما بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست

بباید چاره سازی اگر هست / نرفته اختیار چاره از دست

چو خاری بر دمد در شوره لختی / بباید کند ناکشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر چه حیله سازند تا یوسف را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / گران مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مدد کار

ز یک شمعش نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در راست بینان / بصدر راستی بالانشینان

نه در کج رو حریفان بداندیش / که گردد از دو کج رو کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف   برای مشورت در شأن یوسف
یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت   بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست   که از دستش بخون ریزی توان رست
چو گردد کشته پنهان ماند این راز   ز کشته بر نیاید هرگز آواز
یکی گفت این نه بی دینیست راهی   که اندیشیم قتل بی گناهی
اگر اسپ جفا رانیم آخر   نه تا کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست   نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور   بهایل وادیی محروم و مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نی   بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی
نباشد آب وی جز اشک نومید   نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه غیر از شب تار   نه در وی بستری جز نشتر خار
چو یک چند اندرو آرام گیرد   بمرگ خویشتن بیشک بمیرد
نگشته تیغ ما رنگین بخونش   رهیم از بیم ننگ و فنونش
دگر یک گفت قتل دیگر است این   چه جای قتل زانهم برتر است این
بیکدم زیر خنجر جان سپردن   به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب

صواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صدر عزت و جاه افکنیمش
بصد خواری در آنجا وا فکنیمش

بود کانجا نشینند کاروانی
بر آساید در آن منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجای آب زان چاهش بر آرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی
کند در بردن وی تیز گامی

شود پیوند او زینجا بریده
بوی از ما گزندی نارسیده

چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب
شدند انیان همه در چه سر اشیب

ز غور چاه و مکر خود نه آگاه
همه پی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی
بر آن تدبیر کردند اتفاقی

وزان پس رو بکار خود نهادند
بفرداوعده آن کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر
و درخواست کردن وی را که همراه خود بصحرا برند

جوان مردان که از خود رستگانند
بکنج بیخودی بنشستگانند

ز قید طبع و کید نفس پاکند
براه درد و کوی عشق خاکند

نه ز ایشان در دل مردم غباری
نه از مردم بر ایشان هیچ باری

بنا سازی عالم سازگارند — بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسبند پی کین و ستیزند — سحر زانسان که شب خسبند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان — بفکر دیده خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش — چه گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند — بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند — ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را — رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را — هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم — که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نور دو دیده — ز کم سالی بصحرا کم رسیده
چه باشد کش بما همراه سازی — بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب — فأرسله غداً یرتع و یلعب
گهی با او ره صحرا نوردیم — گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم — گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم — بهر لاله ببازی راه سازیم

ربائیم

ربابیم از سر لاله کلاهش / کمینم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا لباسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان

بیکجا گله آهو چرانیم / زیکسو گرگ را از بره درانیم

بود طبعش بانیها شاد گردد / زاندوه وطن آزاد گردد

زند گرچه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زایشان / گریبان رضا پیچید زایشان

بگفتا بردن او کی پسندم / گران گردد درون اندوه مندم

ازان ترسم کزو غافل نشینید / زغفلت صورت حالش نه بینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند / تنش را بلکه جانم را دراند

چو آن افسون گران آنرا شنیدند / فسونی دیگر از نو بر دمیدند

که آخر ما نه زینسان سست راییم / که ما ده تن بگرگی برنیاییم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / زعذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در راه تدابیر خود چاه ضلالت کندن و ویرانی خیانت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز — بچاهی افکند ماهی دلفروز
غزالی در ریاض جان چرنده — نهد در پنجهٔ گرگ درنده
چو یوسف را بآن گرگان سپردند — فلک گفتا که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا می نمودند — ز یکدیگر بمهرش می ربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی — گه این تنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند — بر او دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بارش فکندند — میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد — بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد — کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که می بودش ز گل تنگ — ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه — طپانچه کردیش رخساره رنجه
به تیغش قطع باد آن دست کوتاه — که سر پنجه زند با پنجهٔ ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی — قفایش چون رخ بدخواه نیلی

به لبته از قفا

ببسته از قفا او پشت دستی — که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو — رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد به انگشت — جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی — به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی — بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی — نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید زایشان ناله برداشت — ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک می‌خفت — ز اندوه دل صدچاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی — ز حال من چنین غافل چرایی

بیا بنگر کنیزک زادگانرا — ز راه عقل و دین افتادگانرا

که با کام دلت در دل چه دارند — حق الطاف تو چون میگذارند

گلی کز روضه جانت دمیده — بر و باران احسانت چکیده

چنان از تشنگی در تاب مانده — که نه رنگ اندرو نه آب مانده

نهال ناز پرورده بهشتی — که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاده بر خاک — کزو جوید بلندی خار و خاشاک

مهی کز وی شبت را نور بودی ‏ ‏ ‏ ‏ ز ظلمتهای دوران دور بودی؟
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ ‏ ‏ ‏ ‏ از و صلح و وز آن سنگین دلان جنگ
از و نرمی و ز ایشان سخت رویی ‏ ‏ ‏ ‏ از و گرمی و ز ایشان سرد گویی
زنا که بر لب چاهی رسیدند ‏ ‏ ‏ ‏ ز رفتن بر سر چه آرمیدند
چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ‏ ‏ ‏ ‏ ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی ‏ ‏ ‏ ‏ بی قوت از برون مردم ربایی
درونش چون درون مردم آزار ‏ ‏ ‏ ‏ برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش ‏ ‏ ‏ ‏ برون از طاقت اندیشه غورش
محیطش پر کدورت مرکزش دور ‏ ‏ ‏ ‏ هوایش پر عفونت چشمه اش شور
نفس زن گر در و یکدم نشستی ‏ ‏ ‏ ‏ نفس را بر نفس زن ره ببستی
چو ایشان درخور آن کلهره مه را ‏ ‏ ‏ ‏ پسندیدند آن بی بهره چه را
دگر بار از جفاشان داد بر داشت ‏ ‏ ‏ ‏ بنوعی ناله و فریاد بر داشت
که گر زان سنگ را معلوم گشتی ‏ ‏ ‏ ‏ ز سوزش نرم تر از موم گشتی
ولی آن ساز تیز آهنگ تر شد ‏ ‏ ‏ ‏ دل چون سنگ ایشان سنگتر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند ‏ ‏ ‏ ‏ دلم بندید که گویم آنچه کردند

[illegible]

بران ...

بران ساعد که گر بروی رسیدی حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن بستند از موی بز و میش برو شد هر سر مویی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت قبایی تا بدامان قیامت
فرود آویختند آنگه بچاهش در آب انداختند از نیمه راهش
زخوبی بود خورشید جهانتاب فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی نشیمن ساخت آنرا بی درنگی
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوارش شکر آیین شد آن شوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آنچاه روشن چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش عفونت را برون برد از هوایش
ز فر طلعت او هر گزنده سوی سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندرش پیراهنی بود که جانش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش با براهیم رضوان ازان رو شد برو آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود / ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد از آنجا پیرهن را / بدان پوشید آن پاکیزه تن را

وز آن پس گفت کای مهجور غمناک / پیامت میرساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را / گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دلریش تر پیشت رسانم / فکنده پیش سر پیشت نشانم

بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو کایشان کیانند / سر موئی ترا ایشان ندانند

ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود

نمود آن تخته سنگش تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی

بتسکین داد آن روح حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و بیرون آوردن یوسف علیه السلام و یکبار دیگر عالم را بآفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی / کز ایشان است جویان کامرانی

چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه
برآمد یوسف گم گشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته

ز ره افتاده دور آنجا فتادند
پی آسودگی محمل گشادند

خوش آن گمره که ره آرد بجایی
که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند

بخت آمد سعادتمند مردی
ببوی آب حیوان ره نوردی

بتاریکی چاه آن خضر سیما
فرو داد و بخت دلو آب پیما

به یوسف گفت جبریل امین خیز
زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان
ز مغرب سوی مشرق شو شتابان

کنار چاه را دور افق کن
افق را باز نورانی تتق کن

ز رویت پرتوی بر عالم افکن
جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز روی سنگ برجست
چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا
بقدر دلو و وزن آب دانا

بگفت امروز دلو ما گرانست
یقین چیزی بجز آب اندر آنست

چو آن ماه جهان آرا بر آمد
ز جانش بانگ یا بشری برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی | برآمد بس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمه شور | برآمد آبی از شورابگی دور
در آن صحرا گلی بشگفت او را | ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلکهش برد | بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیک بختی گنج یابد | اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیک بودند | ز حال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش | که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند | خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان دادند یوسف را ندایی | برون نامد ز چه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ | که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جستن بسیار | میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این | سر از طوق وفا تابنده است این
بکار و خدمت آید ست پیوند | ره بگریختن گیرد بهر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهادست | فروشیمش اگرچه خانه زادست
چو گیرد بنده بد بندگی پیش | ز نیکویی کند بد بندگی بیش

به آن باشد

به آن باشد که بفروشی بهیچش | مداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می بکوشیم | بهر قیمت که باشد میفروشیم
جوانمردی که از چه بر کشیدش | بانک قیمتی زایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد | بفلسی چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل به بستند | بقصد مصر در محمل نشستند
زیانکارا که جنس جان فروشند | چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دیدار از وی | متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند | زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند | ستاند زو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف علیه السلام را بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه مصر از آن و عزیز مصر را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی | فرو شد پای ازین سودا بگنجی
نمی آمد ز روی آن دلارای | دران ره بر زمین از شادیش پای
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور | میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز | بعبرانی غلامی گشته دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی — بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک — چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید — ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جهانست — به از گلهای این بستان محال است
گلی کز روضه فردوس خیزد — ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو — باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را — بیاور رو بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر بر روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش — که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت — به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت — که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبکار — کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفت از آمدن فکری ندارم — ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری — باسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم — که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چرک از تن بشوییم — تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید — بخدمتکاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت — بغیرت ساخت جان شاه را جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران — بدار الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر — همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میان شان — بخنده در شکر ریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچیده — ز گلرویان مصری برگزیده

که چون آرند یوسف را ببازار — کنندش عرض بر چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمایل — بدعوی داریش صف در مقابل

شود گر خود بود ماه جهان گرد — ازین آتش زجان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن و عزم راه کردن

بچارم روز موعد یوسف خور — چو زد از ساحل نیل فلک سر

بیوسف گفت مالک کای دلارای — تو هم چون خور بکنار نیل کن جای

زخود کن گرد ره را شست و شویی — زخاک نیل را ده آبرویی

بحکم مالک آن خورشید تابان　　بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن برداز درون دست　　سمن را پرده نیلوفری بست

کلاه زرفشان از فرق بنهاد　　ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد

کشید آنگه چنان پیراهن از فرق　　که جیبش غرب مه شد دامنش شرق

نمود آن دوش و بر از عطف دامن　　چنان کز دور گردون صبح روشن

ازار نیلگون بسته بتعجیل　　چو سیمین سروی آمد بر لب نیل

ز چرخ نیلگون برخاست فریاد　　که شد نیل از قدوم آنشه آباد

بجای نیل من بودی چه بودی　　ز پابوسش من آسودی چه بودی

بران شد خور که خود را افکند پیش　　برود نیل ریزد چشمه خویش

نه بیند چشمه خود چون سزایش　　طفیل نیل شوید دست و پایش

بدریا پا نهاد از سوی ساحل　　چو مه در برج آبی ساخت منزل

بطلعت بود خورشید جهانتاب　　چو نیلوفر فرو رفت اندران آب

تنش در آب چون عریان درآمد　　بتن آب روان را جان درآمد

گشاد از هم مسلسل گیسوان را　　برخ زنجیر بست آب روان را

مهیا ساخت بهر صید ماهی　　معنبر دامی از مه تا بماهی

کهی میریخت آب از دست بر سر ... ز پروین ماه را میبست زیور
کهی میداد از کف مالش گل ... ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست ... چو سروی از کنار نیل بر رست
ز مهر شد از مالک پیرهن خواست ... بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید آنگه ببر دیبای زرکش ... بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست ... کمربند مرصع بر میان بست
فرود او تخت زلفین دلاویز ... هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند ... بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی ... که شاه آنجا کشیده رخت گاهی
به پیشش خیل خوبان صف کشیده ... پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت هودج را نهادند ... جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ابر تیره آنروز ... نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام ... ز هودج نه بروی تخت گام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای ... ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برقع از هودج برانداخت ... چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست | که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند در مهر جهانتاب | بدانستند کز گردی نیست این تاب

هنوز آن در پس ابر است مستور | ز روی یوسف است این تابش نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره | فغان برداشتند از هر کناره

که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم ماهست ازو شرمنده هم خور

بتان مصر سر در پیش ماندند | ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند

بلی هر جا شود مهر آشکارا | سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه شاه و بسبب ازدحام خلق نرسیدن و شمع جمال یوسف را دیدن و ویرا شناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل | کز او تا یوسف آمد یکدو منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت | ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست | بحیلت سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون تا زین بهانه | ز دل بیرون برد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر برد | بر آن محنت بسی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش | ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا بجز من میلش افتاد
دگر باره بجانانه میلش افتاد

به پشت بارگی هودج نشین شد
بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزلگهش بود
گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که کوی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این مهی فرخنده نامیست
ببساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخشان آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزلگهش آن خلوت راز
ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دلفروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین با فغان برگشادی
بدین تلخی چرا بیخود فتادی

بگفتا ای مهربان مادر چگویم
که گر دد آفت من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من جانان من اوست

بجوابم روی زیبا او نمود است — شکیب از جان شیدا او ربود است

تن در تب بجان در تابم از وی — ز دیده غرق خون نابم از وی

درین کشور ز سودایش فتادم — بدین شهر از تمنایش فتادم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت — درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم — که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود — ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز — ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد — برخ شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از وی — کدامین خانه گردد گلشن از وی

که یابد از لب جان بخش او کام — که گیرد در پناه سروش آرام

کمند جعد مشکینش که بافد — ز وصل نخل سیمینش که لافد

که بازد حاصل خود در بهایش — که سازد کحل دیده خاکپایش

مرا به گرد دازوی حال یابی — رسد دستم بدین اقبال یابی

چو دایه آتش او دید گرچیت — چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار — غم شب رنج روز خود نها ندار

صبوری پیشه کردی روزگاری ... مکن جز صبر تیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت بر آید ... ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع در آوردن مالک یوسف علیه السلام را و خریدن زلیخا او را به اضعاف آنچه مردیگران میخریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری ... که یاری برخورد از وصل یاری
بر افروزد چراغ آشنایی ... رهایی یابد از درد جدایی
چه شد یوسف بخوبی گرم بازار ... شدندش مصریان یکسر خریدار
هر چیزی که هر کس دست رس داشت ... دران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی بر آشفت ... تنیده ریسمانی چند میگفت
همین بس گرچه من کاسد قماشم ... که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانک میزد از چپ و راست ... که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح سعادت ... لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور ... باخلاق کرامش سینه معمور
نیارد در زبان جز راستی هیچ ... نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار ... بیک بدره زر چهرش خریدار

ازان بدره که چون خواهی شمارش	بیا پی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند	بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر	بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون	بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند	ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت ازان معنی خبردار	مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند	پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفتا ای نکو رای	برو با مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه	ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید	ادای آن تمام از من کی آید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر	نه درجی بلکه برجی پر ز گوهر
بهای هر گهر زان درج مکنون	خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش	بده ای کو هزاران جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه	که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان	بود سر دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو

بگفتا رو سوی شاه جهاندار　　حق خدمت گذاریرا بجا آر
بگو بر دل جز این بندی ندارم　　که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی نازنین احترامم　　که آید زیر فرمان این غلامم
به برجم اختری تابنده باشد　　مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا　　بگفت این نکته را با شاه والا
چو شاه این نکته سنجیده بشنید　　ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش　　بمهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد　　زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت　　دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یا رب یا بخوابست　　که جان من ز جانان کامیابست
بشبهای سیه کی بد امیدم　　که گردد روزی این روز سفیدم
شبم را روز فیروزی برآید　　غم و رنج شبانروزی برآید
شدم با نازنین خویش همراز　　سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست　　پس از پژمردگی خرم چو من کیست
که بودم ماهئی در ماتم آب　　طپان در ریگ تفسان از غم آب

درآمد سیلی از ابر کرامت — بدریا برد از آن رنجم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب — رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی — بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ — خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من — باب زندگی شد یاور من
بحمدالله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار — که آرد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقه گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد — طفیل دوست باشد هرچه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم — بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند — که عیسی بدهد و خرمهره چیند
اگر خرمهره را بدرود کردم — چو عیسی آن من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار می بیخت — سرشک از چشم گوهربار می ریخت
گهی در روی یوسف لال می بود — ز داغ هجر فارغبال می بود
که از هجر گذشته یاد میکرد — بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که بجمال و جمال نظیر نداشت عاشق جمال یوسف علیه السلام شدن و دران آینه جمال حقیقت دیدن و از مجاز بحقیقت رسیدن

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از رهٔ گوش — زجان آرام برباید ز دل هوش
ندارد بیش ازین دلاله کاری — که گوید قصه زیبا نگاری
زدیدن هیچ اثر نی در میانه — کند عاشق کسانرا غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود — که نسل عاد یانرا سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر — زشکّر خند او مصر از شکر پُر
ز بس شیرین که شکّر خند او بود — دل نیشکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان — شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بوداز دهانش با دل تنگ — نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد — نبات اندر دل شیشه گره شد
نبات ارچند دادی شیشه را لب — نمیشد با لب لعلش مقابل
نبود ایمن ز لعل می پرستش — که با آن پرده دلی آرد شکستش

جهان را فتنه بود آن غیرت حور — ز شیرین شکر او مصر پر شور

سران ملک در سودا‌ش بودند — بتان مصر ناپرواش بودند

ولی بر چرخ می سود افسر او — بهر کس در نمی آمد سر او

ز عزّ و مال و استغنای جاهش — نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و خوبیش چو بشنید — بیاد روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی — شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن — بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت — به ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر — پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هر چه بودش — که دادن در بها لایق نمودش

مرتّب کرد و راه مصر برداشت — بمخزن از خزاین هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر — برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سری در راه یوسف — خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف نشان یافت — دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیش از حد ادراک — چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

یکی مثل

بگیتی مثل او نادیده هرگز ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدنش بیخود بیفتاد ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن پس بیهشی هشیاری آورد ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز جواهر جست از آن گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست بدین خوبی جمالت را که آراست

بسرو خوب رفتاری که آموخت بلعلت نغز گفتاری که آموخت

که لامع ساخت خورشید جبینت که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زن نقش تو پرداخت کدامین باغبان سرو تو افراخت

که زد پرگار طاق ابرویت را که داد این تاب بند گیسویت را

گل سیراب تو آب از کجا خورد درین بستان بدین لطفش که پرورد

مه روی تو لوح نامه کیست سر زلف تو حرف خامه کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد ز خواب نیستی بیدارش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت که دل را قوت آمد روح را قوت

که خال عنبرینت زد بر خسار نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

که کندت در زنخدان چاه غبغب که آب زندگی کردش لبالب

چو یوسف این سخنها کرد از گوش | غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانع من | که از سحرش بر شحی و العجم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز سحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آئینها ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیز بینت هر چه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذالله ز اصل ار دور مانی | چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی | ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر | وفا جوئی بسوی اصل بگذر
غم چیزی رکت جا نزا خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنائیت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزوئیت | ز سر پا ساختم در جستجوئیت

چو دیدم روی تو افتادم از پای | بجان دادن نه پایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم کشودی | ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد بر حقیقت چشم بازم | به افتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
اگر هر موی من گردد زبانی | ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن | سر مویی ز احسان تو گفتن
پس آنکه کرد بدرود وی ورفت | برست از مایهٔ هر سود ی ورفت
بنا کرد از پس رفتن بتعجیل | عبادتخانه بر ساحل نیل
ولی از مال و ملک عالم آزاد | بمسکینان و محتاجان صلا داد
که مال و ملک وی تاراج کردند | بقوت یکشبش محتاج کردند
بجای تاج از گوهر مرصع | قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین قصابه | بسر بربست پشمین پاتابه
تن خود ز اطلس واکسون بپرداخت | لباس آئینه آسا از نمد ساخت
بدست وی چو گوهر وار یاره | سفالین سبحه آمد در شماره
بکنج آن عبادتخانه ره کرد | ز عالم رو در آن محرابگه کرد
ز خارا زیر سر بنهاد بالش | در آمد گیتی از دردش بنالش
ز گلخن دامن خاکستر آورد | بجای بستر سنجاب گسترد
در آن معبد بسر میبرد تا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سر آمد | بجان دادن چو مردان خوش بر آمد
نه پنداری که جان را رایگان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد
دلا مردانگی زین زن بیاموز | بماتم شیوه باین شیون بیاموز
غم خود خور اگر این غم نداری | بکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی | دمی ز اندیشهٔ صورت برستی
بهر دم حسن صورت را روا نیست | ز حالی هر زمان گردان بجا نیست
مزن هر دم قدم در سنگلاخی | ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر | فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران　　مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است　　وزان رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حمله دشمن نداری　　به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف علیه السلام و خدمتکاری نمودن وی مر او را بآنچه دست رس وی بود

چو دولت گیر شد دام زلیخا　　فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست　　بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خسروی دیبا　　بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها　　مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت　　مهیا کرد و فارغبال بنشست
بهر روزی که صبح نو دمیدی　　بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق　　بتاج دیگرش آراستی فرق
چو قد افراختی سرو روانش　　با آیین دگر بستی میانش
رخ آن آفتاب دلفریبان　　نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز　　بیک افسر نشد هرگز سرافراز

نه نسبت آن لب شکر از نیک کمربند — میان خود کمر زر چون نی قند

چو تاج زر بفرقش برنهادی — هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو خاک پایش تاج من باد — باوج سروری معراج من باد

چو پیراهن کشیدی بر تن او — شدی همراز با پیراهن او

تنم گفتی ز تو یکتار بادا — وزان تن چون تو برخوردار بادا

قبا بر قد آن سرو دلارا — چو کردی راست گفتی مر قبا را

که دارم آرزو زان سرو گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

کمر چون چست کردی بر میانش — گذشتی این تمنا بر زبانش

که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

مسلسل گیسویش چون شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی

بهم بر بافتی از نقره خام — نگار جان خود را عنبرین دام

بقصد خورد شام و طعمه چاشت — بنعمت خانه خود روز و شب داشت

مهیا کرده خوانهای ملون — بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان او وام

برای میوهای گونه گونه — زسیمین سیب او کردی نمونه

گهی از نیمهای

گهی از سینه‌های مرغ در پیش
کبابش ساز کردی از دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش
مرباهای خاص و خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکّر ناب
شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزش که زینها میل دیدی
روان چون جان خود پیشش کشیدی

شبانگه کش خیال خواب بودی
ز رنج روز او بی تاب بودی

بیفکندی فراش دلپذیرش
نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین
گلش را از سمن یا لاله بالین

فسون خواندی بسی افسانه گفتی
غبار خاطرش زافسانه رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب
شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه
چرانیدی بباغ حسن آنماه

گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل خریدی

گرفتی گه بنوشین چشمه‌اش لب
گهش گرد ذقن گشتی چو غبغب

گهی با گیسویش کردی سخن ساز
که ای همسر شده با گلبن ناز

مرا از دیده زان خونابه پاشد
که دیوی با پری همخانه باشد

بهین افسوس پشت دست خایان — رساندی شب چو گیسوش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش — نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخوارش کردی — بجا توئی پرستاریش کردی

بلی عاشق همیشه جان فروشد — بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند — بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند حاضر او — بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصه محنت راه و زخم چاه و آگاه شدن زلیخا از آن اندوهی که از روز و شب داشته است سبب آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه — چنین آرد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی — زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته — شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی — نه در بیرون بکس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت — درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه — که ای مه پایهٔ خورشید سایه

مبادوت از جفای چرخ تا پی — زبید او ز مانه اضطرا بپی
ندانم که امروزت چه حالست — که جانت غرق در یای ملالست
چو آن برگی که گردانند نسیمش — که بر جا نه بیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی — که آنگه باشدش جنبش که این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد — بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری — چنین رنجی که داری از که داری
بگفتا من ز خود حیرانم امروز — بکار خویش سرگردانم امروز
غمی دارم ندانم کین غم از چیست — ز جانم سر زده این ماتم از کیست
نهانی درد آرامم ببرد است — بجور دوران ایامم سپرد است
منم خاکی بجود ساکن نهادی — که پیچیدست در وی گردبادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست — ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا — شبا روزه قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت — غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریبی سخن بگشاد ناگاه — زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید — بسان ریسمان بر خویش پیچید

قضا اندر دلش کان روز بود است / که جانش در غم جانسوز بود است

حساب روز و مه چون نیک برداشت / به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد / که از دلها بدلها راه باشد

خصوصاً از دل صدچاک عاشق / که باشد در ره معشوق صادق

ز هر چاکش بود بگشاده راهی / سوی معشوق ازان هر شامگاهی

ازان ره پرتو احوال جانان / فتد بر چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار / دل عاشق شود افگار ازان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب / فتد بر جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش / شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی / بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی رگی نیش از پی خون / بوادی رفت خون از دست مجنون

هیا جامی ز بود خود به پرهیز / ز پندار وجود خود به پرهیز

گرت فخری و ننگی هست از تست / ورت بوئی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش / مصقل کن رخ آئینهٔ خویش

بود لوح جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چو

شود چشم دلت روشن بدان نور ‌‌ ‌ نماند سر جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را

خوش آن بیدل که دولت یار گردد ‌ ‌ ‌ بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش ‌ ‌ ‌ دهد در خواهش او کاهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد ‌ ‌ ‌ ببوسد خاک راه و جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون ‌ ‌ ‌ دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد ‌ ‌ ‌ بخدمتگاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه ‌ ‌ ‌ وگر خواند نه پیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را ‌ ‌ ‌ شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی ‌ ‌ ‌ همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت ‌ ‌ ‌ بتحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست ز استادان یکفن ‌ ‌ ‌ که سازند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زر بافتندش ‌ ‌ ‌ چو گیسوی معنبر تافتندش

زلیخا نیز میجست آرزویی — که گنجاند درو خود را چو مویی
چو نتوان بی سبب خود را برو بست — ببوسم گاه گاهش زان سبب دست
دگر میگفت این را چون پسندم — که یکمو بار خود بروی نه بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور — چو مژگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوش رنگ — ز بیمقداری افکندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان با شبانان — رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند — چو گردون چه بره بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده — ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سانان پشم شان چون موی زنگی — ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گران بار — براه از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی چو رفتندی چرازن — تو گویی موج میزد سیل روغن
بروی آب باد از سرفرازی — گرفته صنعت زنجیرسازی
میان آن رمه یوسف شبانان — چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده — بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا عقل و هوش و صبر و جان را — سگ دنباله کش کرده شبان را

نگهبانان موکل ساخت چندی — که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش — نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود — وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد — ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالبه نمودن زلیخا وصال یوسف علیه السلام و استغنا نمودن وی از آن

چو بندد بیدلی دل در نگاری — نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش — به سینه عشق بازد با خیالش
ولی خوشش بود از دل چکیده — که افتد کار وی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش — فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق — صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز او خون خوردن و بس — بود انجامش از خود مردن و بس
زلیخا بود یوسف را ندیده — بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر جستجویی — نمیداشت خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی حسبت و جورا | که آرد درکنار آن آرزو را
زلعل او ببوسه کام گیرد | ز سروش درکنار آرام گیرد
بلی نظارگی آید سوی باغ | زشوق گل چو لاله سینه پرداغ
نخست از روی گل دیدن شود مست | ز گل دیدن بگلچیدن برد دست
زلیخا وصل را میجست چاره | ولی میکرد یوسف زان کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی می بود یوسف زان گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر برپشت پا داشت
زلیخا بهر دیدن همی سوخت | ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
زبیم فتنه روی او نمیدید | زچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش نیفتد چشم بر چشم
زعاشق دمبدم اشکی و آهی | نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد | سزد گرش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | باندک فرصتی از پا درآمد
برآمد در خزان محنت و درد | گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل از اندوه

بدل زاندوه بودش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی | بجز پنجه که میکندی بآن موی

بسوی آینه کم رو گشادی | مگر زانو که بروی رو نهادی

زبس کز دل فشاندی خون تازه | نگشتی چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود | بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست | که اشک از نرگس او سرمه میشست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش | زبان سرزنش بگشاد بر خویش

که ای کارت برسوایی کشیده | ز سودای غلامی زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی | چرا با بنده خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار | که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از عجبی که دارد | بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت | رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه | نه زانسان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد | بدین افسانه دردش را فزون کرد

بلی چون دلبری با جان درآمیخت — نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم — ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور — که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور
ولی بیرون بود زامکان عاشق — که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن وی از مشاهده شمع جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید — ز دیده اشک ریزان حال پرسید
که ای چشم بدیدار تو روشن — دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملالست — نمیدانم ترا اکنون چه حالست
ترا آرام جان پیوسته در پیش — چه میسوزی ز بی آرامی خویش
در آن وقتی که ازوی دور بودی — اگر میسوختی معذور بودی
کنون در عین وصل این سوختن چیست — بداغش شمع جان افروختن چیست
کرا از عاشقان این دست دادست — که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو — که سلطان تو آمد بنده تو
مهی لایق بتاج پادشاهی — بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بر ویش خرّم و دلشاد می باش   ز غمهای جهان آزاد می باش

ز لعل لاله رنگش کام می گیر   بر فتار خوشش آرام می گیر

لبش می بین و جان می پرور از وی   زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه   سرشکش را دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت   به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان مادر همانا   نه چندان است بر کار ره دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم   وز آن جان جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش رویم ایستاده   ولی پی خدمتی را داد داده

ز من دوری نباشد هیچ گاهش   ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بر آن لب تشنه باید زار بگریست   که بر لب آب و باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد   دو چشم خود به پشت پای دوزد

بدین اندیشه آزارش بجویم   که پشت پاش به باشد ز رویم

چو بگشایم باو چشم جهان بین   به پیشانی نماید صورت چین

بر آن چین سر زنش از من روا نیست   که از وی هرچه می آید خطا نیست

ز ابرویش مرا در دل گرههاست   گر آن کج نیست کارم پی گره راست

چنین کز وی گره بر کارم افتد نظر کردن بوی دشوارم افتد

دهانش کز سخن با من تنک است بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است

ز لعلش در دهانم آب گردد بچشمم آب از و خوناب گردد

قدش کامد نهال آرزویم ز زحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم از نهالش سیب چینم بجز دیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم بچاه غم کند آرام گاهم

بر شکلم ز آستین او که پیوست بدستان یافته بر ساعدش دست

ز دامانش زنم در جیب جان چاک که دارد پیش پایش روی بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوران ضروری به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک سختی آرد چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف علیه السلام و طلب مقصود خود کردن و ابا نمودن وی از آن

زلیخا در غمی با این درازی چو دید از دایه رحم و چاره سازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده بهر کاری هواداریم بوده

مرا یک بار دیگر یاریی کن | بغم خواریم بین غمخواریی کن

قدم از تارک من کن بسویش | زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد | ز جنت را در لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال گلشن ناز | ز سینه چون قدت سروی سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند | درو شاخی ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ | سهی سرو توأش خواندند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد | ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن | ز گل رویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست | پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری | نماندی از تو در کنجی تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است | به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندت خشت پایه | فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلربائیست | فتاده در کمندت مبتلائیست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد | ز سودایت غم دیرینه دارد

ز ... خو... | ... عمر ... مانده در تب و تاب

کهی چون اسب در زنجیر بوده است　　کهی چون باد در شبگیر بوده است

کنون هم گشته زین سودا چو مویی　　ندارد جز تو در دل آرزویی

برو ناکرده القصه زندگی کم　　ترحم کن خوش است آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی　　چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی

بقد هستی نهال میوه آور　　چه باشد گر خورد از نخل تو بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد　　بود سوز دلش آرام گیرد

قدم نه تا سر اندازد بپایت　　رطب چیند ز نخل دلربایت

چه کم گردد ز جاه چو تو شاهی　　اگر گاهی کنی سویش نگاهی

هوس دارد که با چندین عزیزی　　کند پیش کنیزانت کنیزی

چو یوسف این سخن از دایه بشنود　　بپاسخ لعل گوهربار بگشود

بدایه گفت کای دانای هر راز　　مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زر خریدم　　بلا الّا عنا تنها که دیدم

گل و آبم عمارت کرده اوست　　دل و جانم وفا پرورده اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری　　نیارم کردن او را حق گذاری

سرم بر خط فرمانش نهاده　　بخدمتکاری اینک ایستاده

ولی گو

ولی کو بر من این اندیشه مپسند — که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بدفرمای نفس معصیت زای — نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برداشت — امین خانهٔ خویشم شمرداست
نیم جز مرغ آب و دانهٔ او — خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی — جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار — زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نیاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرافیل دارم — بدل دانائی جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار — بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم — که دار دارزه القوم بازم
زلیخا زین هوس گو دور میدار — دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا خود پیش یوسف علیه السلام و تضرع کردن و عذر گفتن یوسف از تحصیل مراد وی

چو دایه باز لیخا این خبر گفت ز گفت او چو زلف خود بر آشفت
بر خسار از مژه خون جگر ریخت ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را بسر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من کمند تست طوق گردن من
اگر جان است غم پرورده تست وگر تن جان بلب آورده تست
ز حال دل چه گویم من که چونست ز چشم خونفشان یکقطره خونست
چنان در لجهٔ عشق توام غرق که زو خالی نیم از پای تا فرق
ز من فصاد هر رگ را که کاود بجای خون غمت بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم که چشم خویش را در گریه بینم
چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب چو آتش افگنی در جان من تاب
ز معجزهای حسن تست دانم که از آب افگنی آتش بجانم
چه یوسف دید از و اندوه بسیار شد از لب همچو چشم خود گهر بار

نکو انگه

بگفت از گریه زانم دل شکسته ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه مهر من گام ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدزدی در جهانم ساخت بدنام

زاخوانم پدر چون دوستر داشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فگندند ‌‌ ‌‌ ‌‌ بخاک مصر مهجورم فگندند

شود دل دمبدم خون در بر من ‌‌ ‌‌ ‌‌ که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیور است ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز شرکت ملک معشوقیش دور است

نمیخواهد ز انجام وز آغاز ‌‌ ‌‌ ‌‌ درین منصب کسی را با خود انباز

برعنایی چو سروی سرفرازد ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبایی چو ماهی رخ فروزد ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد خور چون باوج چرخ دوار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ببوی مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر برآید قالب از نور ‌‌ ‌‌ ‌‌ کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم ‌‌ ‌‌ ‌‌ فروغ تو زمه داده فراغم

نمیگویم که در چشمت عزیزم ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بجز شوق درون و سوز سینه

بمن گر جان فزون میدار دوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کان دشمنی بردن نه نیکوست

زلیخا داشت باغی وه چه باغی / که زان بر دل ارم را بود داغی

بگردش زآب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ بر شاخ / بتنگ آغوشی هم تنگ گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چترداری

چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

دران میدان که خالی بود ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته خسته جانی توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیر پر شیر

بدان هر مرغکی انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور بصحنش نیم روزان / ز زرکاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل / دف گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایه

ز باد و سایهٔ بیدش هزاران | طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب | کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آتش جدول سیم
گل سرخش چو خوبان نازپرورد | برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طرهٔ سنبل گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن نزهتگه حور | دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق اندک | بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه بر آن زخم تراشی | نه از زخم تراشش از خراشی
نه اجزا بند پیدا و نه پیوند | شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده | که بی بند است و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد | از آن یک شیر نوشیدی و زین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیک بختی

بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی / که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت آیوان / نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمن بر / همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا / پی خدمت ملازم ساخت آنجا
بدو گفتا ای سر من پایمالت / تمتع زین تبان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم / ازین معنی بغایت تلخ کامم
ببوی هر که خواهی کام بردار / ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی / بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار / که ای نوشین لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید / اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید / بجان بازی برای او بتازید
بهر حکمی که راند شاد باشید / بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار / مرا باید کند اوّل خبردار
همی زد گوهیا چون ناشکیبی / بلوح آرزو نقش فریبی

که هرکافر

که هر کافتد پسندوی از آن خیل بوقت خواب سوی او کند میل

نشاند خویش را پنهان بجایش خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند رطب چیند ولی دزدیده چیند

چو یوسف را فراز تخت بنشاند نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد بخدمت سرو بالاشان دوتا کرد

دل و جان پیش یار خویش بگذاشت بتن راه دیار خویش برداشت

خوشا عاشق که بر فرمان معشوق بود خوش بر دلش هجران معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری کند در محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام تا بکدام از ایشان میل نماید و استغنا کرد

شبانگه کز سواد شعر عنبرریز فلک شد نو عروس عشوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست گرفت از قرص مه آئینه در دست

کنیزان جلوه گر در حله ناز همه دستان نمای عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز — که کام خود کن از من شکرآمیز
ز تنگ شکّر من بند بگشای — لبان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت — که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت میکنم چشم جهان بین — بیا بنشین بچشم مردم آئین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش — که این سرو امشبت بادا هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسبی — اگر زین سرو ناز آزاد خسبی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند — که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای — مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را — ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل — بگردن دست من بادت حمایل
یکی کرد میان مو را کمر کرد — ز مو آرایش موی دگر کرد
کمر کن دست یعنی در میانم — که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان لاله رویان — ز یوسف وصل را می بود جویان
ولی بود او بجوی تازه باغی — ازان مشت گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر گردستان — بصورت بت بسیرت بت پرستان

ولی یوسف

ولی یوسف چنین معنی منیخواست | که گردد راهشان در بندگی راست
برایشان هر چه گفت از راه دین گفت | پی نفی شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید | بجز آئین دینداری مجوئید
ازین عالم برون ما را خدائیست | که ره گم کرده را بر از رهنمائیست
گل ما از نم رحمت سرشتست | ز دانائی در آن گل دانه کشتست
که تا زان دانه بر خیزد نهالی | درین بستان سراپا بد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوه یزدان پرستی
پرستش جز خدایی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
بسجده بایدا او را سر نهادن | که داده سر برای سجده دادن
چرا دانا نهد پیش کسی سر | که با او سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشد | ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودیش جز تنگی چه خیزد
چو یوسف زاوّل شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند | سر طاعت بپای او نهادند

یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت | بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت | بغیر از زخم انگشت شهادت

رهد از چشم زخمش آن خردمند | گز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف راه خرم طبع و شادان

گروهی دید گرد اگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز سبحه بافته سررشته کار

زبان گویا بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند

بیوسف گفت کای از فرق تا پای | دلارام و دل آشوب و دلارای

برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی حسنت افزود | دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود

چه خوردی شب که این زیبائیت داد | ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان | سمن رخسارگان سیمین سرینان

حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد — ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت — ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت

دهان را از تکلم تنگ میداشت — دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

سر از شرمندگی بالا نمیکرد — نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن — بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت — بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد — رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام گردد

چو با آن کشتهٔ سودای یوسف — ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند — بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من — چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ تست — ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم — بدین پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر ز راه مهربانی — بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم | وزان جان جهان مهجور باشم
چو زینسان یار بیگانه است با من | چه حاصل زانکه همخانه است با من
هرآن معشوق کز عاشق نفورست | بصورت گرچه نزدیک است دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را | چه خیزد از ملاقات آب و گل را
جوابش داد دایه کای پریزاد | که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند | که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین از آرزویت | کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بسویت زنده گردند | رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه ار رخ نمایی آشکارا | نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری | درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند | بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا | رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی | چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن | شکار آن نگار دلستان کن
بتاب از زلف خم در خم کمندی | بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنمار خش را سوی خود تاب / بهم ازنیش همزانوی خود یاب

برفتار آور این نخل گهربار / براه لطفش آر از لطف رفتار

بلب از خنده شهد افشانی ده / وزان شهد بشش بخود چاشنی ده

بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سرانداز

بروی از مشک خالی دلکش نه / ز شوق خال خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کای مادر چگویم / که از یوسف چه می آید برویم

نسازد دیده هرگز سوی من باز / چسان جولانگری با او کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نه بیند / وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل درآیم

اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبائی اوست / بلای من ز ناپروائی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زینگونه ناپروام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری / کز آن کارم ترا باشد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آری باشتر زر بخروار

بسازی چون ارم دلکش بنایی — بگویم نادر و صورت گشایی

بموضع موضع از طبع هنر کوش — کند شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف با تو در انجا نشیند — در آغوش خودت هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی — برآید کارها زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت راز دایه — بهر چه از زر و سیمش بود مایه

بران دست تصرف داد اورا — بدان سرمایه کرد آباد اورا

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر جمال یوسف علیه السّلام و زلیخا کشیدند

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استادی هنر کیش — بهر انگشت او را صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمایی — قوانین رصد را رهنمایی

ز تشکیلش مجسطی سخت آسان — ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو از پرگار کردی خالیش مشت — نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو مهر خط ز طبعش سر زدی خواست ‌‌‌‌ بر وی آن کار بی مسطر شدی راست

بچستی بر شدی بر طاق اطلس ‌‌‌‌ بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ ‌‌‌‌ ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی ‌‌‌‌ هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهان پی سر و بن ‌‌‌‌ نمودی جمله در یک روی ناخن

بنقش آفرینش چون زدی رای ‌‌‌‌ شدی از خامه او هستی آزاد

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی ‌‌‌‌ ز رشح او روانی زنده گشتی

بسنگ ار صورت مرغی کشیدی ‌‌‌‌ سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد ‌‌‌‌ زر اندوده سرایی کرد بنیاد

صفای صفحهایش صبح اقبال ‌‌‌‌ فضای خانهایش کنج آمال

ممهد فرشش از مرمر در مرهاش ‌‌‌‌ موصل ز آبنوس و عاج درهاش

در اندر هم در انجا هفت خانه ‌‌‌‌ چو هفت اورنگ بی مثل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ ‌‌‌‌ صقالت داده و صافی و خوش رنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم ‌‌‌‌ که بر نقشی و رنگی بود ازو کم

مرصع چهل ستون از زر برافراخت ‌‌‌‌ ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

به پای هر ستونی ساخت از زر — غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاوسان زرین صحن او پر — بدمهای مرصع در تفاخر

میان آن درختی سر کشیده — که مثلش چشم نادربین ندیده

ز سیم خام بودش نازنین ساق — ز زر اغصانش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار — زمرد بال مرغی لعل منقار

بنا میزد درختی سبز و خرم — ندیده هرگز از باد خزان خم

همه مرغان او با مردمان رام — بیکجا کرده صبح و شام آرام

اگر نظارگی آنجا گذشتی — ز حسرت در دهانش آب گشتی

همانا بود سقف او سپهری — بر و تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر — ز چاک یک گریبان برزده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار — چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گل ز نقش بیش یا کم — دو شاخ تازه گل پیچیده برهم

ز فرشش بود هر جایی شکفته — دو گل با هم بمهد ناز خفته

در آن خانه نبود القصه یکجای — تهی زان دو دلارام و دلارای

در آن خانه مصور ساخت هر جا — مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق	زمهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب او بوسه داده	بیکجا آن میان این کشاده
بهر سو دیده ور دیده کشودی	با وّل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیّا	به یوسف شد فزون شوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید	در و مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق که بیند نقش جانان	شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد	اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف علیه السلام را بسوی خانه و مطالبه وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بترتیبش زلیخا دست بکشاد
زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرّین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت | ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بالینها ساخت آنجا | بساط خرّمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس | نمی بایست الّا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است

بران شد تا که یوسف را بخواند / بصد عزت وجاهش بنشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد / بمیدان وصالش رخش تازد
زلعل جانفزایش کام گیرد / بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست / وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی / ولی افزود ازان خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد / ولی از عقد شبنم خوبتر شد
زغازه رنگ گل را تازگی داد / لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت / هلال عید را قوس قزح ساخت
بقوله بست موی عنبرین را / گره در یکدگر زد مشک چین را
زلیفت آویخت مشکین گیسوانرا / زعنبر داد پشتی ارغوانرا
مکحل ساخت چشم از سرمه ناز / سیه کاری بمردم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال / بجانان کرد عرض صورت حال
که رویت آتشی در من فکندست / بران آتش دل و جانم سپندست
بمه خطی کشید از میل چون نیل / که شد مصر جمال آباد ازان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه

مگر مشاطه دید آن نرگس مست ـ فتاد انجاش میل سرمه از دست
بدستان داد سیمین پنجه را رنگ ـ کز آن دستان دلی آرد فرا چنگ
بکف نقشی زد او را خورده کاری ـ کز آن نقشش بدست آرد نگاری
بفندق گونهٔ عناب تر داد ـ بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت داده هلال مه قفا را ـ ز جلباب شفق کرد آشکارا
که تا از طارم دولت هلالی ـ نشانی بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گوشواره ـ قران افکند مه را با ستاره
که تا آن دولت دنیا و دینش ـ بحکم آن قران گردد قرینش
چو غنچه با جمال تازه و تر ـ لباس تو بتو پوشید در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را ـ ز گل پر کرد دامان سمن را
شعار از شاخ گل از یاسمین کرد ـ سمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر کردی تامل ـ بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در او از نقرهٔ خام ـ دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دستینه دو ساعد دیده رونق ـ ز زر کرده دو ماهی را مطوق
رخش مینماد با ساعد گواهی ـ که حسنش گیرد از مه تا بماهی

تو کان آتشی من پنبه خشک تو باد صرصری من نفحه مشک
کجا این پنبه با آتش برآید چسان این نفحه با صرصر گراید
زلیخا این سخن جز باد نشمرد سخن گویان بدیگر خانه اش برد
در قفلی دگر محکم فرو بست دل یوسف از آن اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند بپایت میکشم سرسرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی بهر ره بر خلاف من شتابی
بگفتا در که فرمانبری نیست بعصیان زیستن طاعت وری نیست
هر آن کاری که نپسندد خداوند بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسایی مبادا بر آن دست توانایی مبادا
بدان خانه سخن کوتاه کردند بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفلی دگر زد دگرسان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور زافسون و فسانه همی بردش درون خانه بخانه

به هر جا قصهٔ دیگر همی خواند | به هر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر | نیامد مهرهٔ اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست | گشاد کار خود از هفتمی جست
بلی بود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود رو در سفیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه | از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را بخانهٔ هفتم و مجهود کردن در نیل مقصود و گریختن یوسف علیه السلام و ماندن زلیخا در تحیر و تأسف

سخن پرداز این کاشانهٔ راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا راز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه | ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خاص حرم کردش نشیمن | بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی | ز چشم حاسدان دور از حوالی
درش را مد شد بیگانه بسته | امید آشنایان زان گسسته

دران جز عاشق و معشوق کس نی — گزند شحنه آسیب عسس نی
رخ معشوق در پیرایه ناز — دل عاشق سرود شوق پرداز
هوس را عرصه میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان — نهاده دست خود بر دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش — خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افکند خود را — بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بسوی من گذر کن — بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نبیند — چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تاکی درین محنت پسندی — که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد — بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت — زبیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکند در پیش — مصور دید با او صورت خویش
ز دیبا و حریر افکنده بستر — گرفته یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان قطع نظر کرد — نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را و گر دیوار را دید — بهم جفت آن دو گلرخسار را دید

رخ خود

رخ خود در حدای آسمان کرد — بسقف اندر تماشای همان کرد

فزودش میل ازان سوی زلیخا — نظر بگشاد در روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید — که تابد بر وی آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری درآمد — ز چشم و دل بجویباری درآمد

که ای خودکام من کام روا کن — بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی — منم کشته تو عمر جاودانی

چنانم از تو دور ای گنج نایاب — که باشد گشته بی جان تشنهٔ آب

ز داغت سالها در تاب بودم — ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار — چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدایی بر تو سوگند — که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت — باین خوبی که در عارض نهادت

باین نوری که تابد از جبینت — که دارد ماه را زو بر زمینت

بابروی کمانداری که داری — بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو — بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت — بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موئی که میسکوئی میانش / بآن سرّی که میخوانی دهانش
بمشکین نقطه است بر روی کلرنگ / بشیرین خنده است از غنچه تنگ
بآب دیده من ز اشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوه غم ازوی / گرفتار هزار اندوه و هم ازوی
باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم
که بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای
بدل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوئی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوئی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز توای نخل تر خرما ز من شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید با تو از حور و پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیتم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابی است | ز برق نور او خورشید تابی است
بپاکانی که زایشان زاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشان است روشن گوهر من | وز ایشان است رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بهر وادی کامکاری بینی از من | هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جانفزایم کام یابی | بقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | بسا دیرا که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | به است از زود نا نیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب | که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقت جان رسیده بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که تا وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است | عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی گر بداند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی | کشد از من لباس زندگانی

زمی خجلت که در روز قیامت | که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد | ز مستی تا قیامت بر نخیزد
تو میگویی خدای من کریم است | همیشه بر گنه کاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه | درین خلوتسرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفتا آنکس نیم کافتد پسندم | که آید بر کس دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذاریش | برشوت کی سزد آمرزگاریش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت | که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه | ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کج روی و حیله سازیست | بهانه بی طریق راست بازیست
معاذ الله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر بشنوم من

عجب طاقتم

عجب بیطاقتم آرام من ده ‌ ‌ ‌ ‌ اگر خواهی وگر نه کام من
بگفتن گفتن آمد روز من سر ‌ ‌ ‌ ‌ نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات ‌ ‌ ‌ ‌ بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در خشک نی آتش فتاده است ‌ ‌ ‌ ‌ ترا با آتش من خوش فتاده است
مرا این دود آتش کی کند سود ‌ ‌ ‌ ‌ چو در چشمت نگردد آب زین دود
ازین آتش چو دودم هست تابی ‌ ‌ ‌ ‌ بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز ‌ ‌ ‌ ‌ تعلل کرد دیگر یوسف آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت ‌ ‌ ‌ ‌ که بردی از سخن وقتم بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را ‌ ‌ ‌ ‌ که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز ‌ ‌ ‌ ‌ وگر نه بر تنش با خنجر تیز
نیاری دست اگر در گردن من ‌ ‌ ‌ ‌ شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش ‌ ‌ ‌ ‌ چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن زجان داغ جدایی ‌ ‌ ‌ ‌ ز محنت گفت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد ‌ ‌ ‌ ‌ پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک ‌ ‌ ‌ ‌ بتو پیوند این جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
دلی از آتش غم در تب و تاب / بحلق تشنه برد آن قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
گزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر کرد / ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / ولی گوهر صدف را مهر نشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / بمی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی
فتادش چشم ناگه بر میانه / بزرکش پرده در کنج خانه

سوالش کرد

سوالش کرد کان پرده پی چیست | دران پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من زنده هستم | برسم بندگانش می پرستم
همی تن از زر و چشمش ز گوهر | درونش طبله پر مشک و اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم | سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش | که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه بیند | درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ | کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم | وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا چون نترسم | ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این وز میان کار برخاست | وزان جوشش خوابگه بیدار برخاست
الف کردار از میان لام الف دور | رمید از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش | گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در گشایی | پریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت | کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست | بوی در آخرین درگاه پیوست

پی بازآمدن دامن کشیدش ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن غم رسیده بسان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت که برد از خانه‌ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجائی دید شهبازی نشسته ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد آن تنیدن کرد آغاز که بندد پر و بالش را ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره نماندش غیر تاری چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور فتاده از مراد خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری بدستم نیست جز بگسسته تاری

کسی کو اصل بی بنیاد بنهاد ز فرعش نیست در کف هیچ جز باد

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف علیه السّلام را در بیرون آنخانه و پنهان داشتن آنچه در میان او و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا آن راز را

چنین زد خامه نقش این فسانه — که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون از خانه پیش آمد عزیزش — گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید — در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز — تهی از تهمت و افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر — درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت — که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت — نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آنرا سزا چیست — که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پریروی — که کرد این کج نهادی راست برگوی
بگفت این بنده عبری گر آغاز — بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گرد محنت رفته بودم

یوسف و زلیخا

چو دزدان بر سر بالینم آمد — بقصد خرمن نسرینم
خیالش اینکه من از وی نه آگاه — بحرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج — برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند — که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من — گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی سنگ بختی در بر آورد
شتابان از قفای وی دویدم — برون نهاده پا بر وی رسیدم
گرفتم دامنش را چیست و چالاک — چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی — کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان — کنی یکچند محبوسش بزندان
ویا خود بر تن و اندام پاکش — نهی رنجی که سازد دردناکش
پسندی بر روی آن رنج گران را — که گردد عبرتی مر دیگران را
عزیز از وی چو بشنید این سخن را — نه بر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت — زبان را ساخت شمشیر ملامت

یوسف و زلیخا

بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج — پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت — ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوا دار تو کردم — کنیزانرا پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند — صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت — نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود آنکه کردی — عفاک الله چه بد بود این که کردی
نمی شاید درین دیر پر آفات — جز احسان اهل احسانرا مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی — بکافر نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی — نمک خوردی نمکدانرا شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید — چو مو از گرمی آتش بپیچید
بدو گفت ای عزیز این داوری چند — گناهی نه بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغست — دروغ او چراغ بیفروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده — کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست — که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دیده دارد در پیم سر — نگردد کام وی از من میسر

کهی از پس در آید کز پی پیشم — بهر مکر و فسون خواند بخویشم

ولی هرگز بروی نگشاده ام چشم — بخوان وصل او ننهاده ام چشم

که باشم من که با خلق کریمیت — نهم پای خیانت در حرمیت

بدان بنده که چون مولا ببیند — رود در مسند مولا نشیند

ز غربت داشتم بر سینه داغی — گرفته از همه کنج فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد — برویم صد در اندیشه بکشاد

بافسونهای شیرین از رهم برد — بهمراهی درین خلوتگهم برد

قضای حاجت خود خواست از من — سکون عافیت برخاست از من

گریزان رو بسوی در دویدم — بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت آهنگ قفای دامنم را — درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبود است — برون زین کار بازاری نبود است

گرت نبود قبول این بیگناهی — بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را — بپاکی یاد کرد اول خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر — بفرق شاه مصر و تاج و افسر

باقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت از خاصان ساهش

ملیچون

بلی چون افتد اندر دعویی بند — گواه بی‌گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکاره — دروغ اندیشی سوگندخواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت — که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغ کذب را کافروزد این زن — بجز اشک دروغش نیست روغن

از آن روغن چراغی چون فروزد — بیک ساعت جهانی را بسوزد

عزیز آن گریه و سوگند چون دید — بساط راستبینی در نوردید

بسرهنگی اشارت کرد تا زود — زند بر جان یوسف زخمه چون عود

بزخم غم رگ جانش خراشد — ز لوحش آیت رحمت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان — که گردد آشکارا این سر پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن آنرا

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ — بجنبشگاه زندان کرد آهنگ

تنگ آمد دل یوسف از آن درد — نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی — ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ از راست پیشت گشت ممتاز — که یارد جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من | که صدق من شود چون صبح روشن
ز دست همت مشکل گشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو یوسف بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر | خدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش که افروخت | گرانم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز
ز غماز است مشک چین سیه روی | که از صد پرده بیرون میدهد بوی
ببین در تازه گلهای بهاری | که خندان و خوش اند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی

بعد در

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی

وز از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او

دروغ است آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق می پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده است / بران آزاده این قید از تو بوده است

چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود اینکه با خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم خود بروی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است

عزیز از کند کید زنان خوار / بکید زن شود دانا گرفتار

ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامهٔ خویش ‌ ‌ ‌ ‌ بشو زین حرف ناخوش نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند ‌ ‌ ‌ ‌ بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو ‌ ‌ ‌ ‌ که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه عصمت زن بدر نه ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد پرده پوشش از پرده دربه

عزیز این گفت و بیرون شد زخانه ‌ ‌ ‌ ‌ بجوشش خوبیی سر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندین ‌ ‌ ‌ ‌ نکوخوئی خوش است اما نه چندین

چو مرد از زن بخوشخوئی کشد بار ‌ ‌ ‌ ‌ ز خوشخوئی بسر کوئی کشد کار

مکن در کار زن چندان صبوری ‌ ‌ ‌ ‌ که افتد رخنه در سد غیوری

دست از دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا گشادن
و تیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت ‌ ‌ ‌ ‌ خوشا رسوائی و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد ‌ ‌ ‌ ‌ وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است ‌ ‌ ‌ ‌ ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامتهای عشق از بیم کرانه ‌ ‌ ‌ ‌ بود کاهل تنانرا تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گران خیز ‌ ‌ ‌ ‌ شود از تازیانه سیر او تیز

زلیخارا

زلیخا را چو بشکفت آن گل راز جهانی شد بطعنش بلبل آواز
زنان مصر زان آگاه گشتند ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک وبدیش در پی فتادند زبان سرزنش بروی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهیی پیش آمد او را که رو در بنده خویش آمد او را
عجب تر کان غلام از وی نفور است ز دمسازی و همرازیش دور است
نه گاهی میکند در وی نگاهی نه گامی میزند با وی براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کو بگرید این بخندد هر ان در کو گشاید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی بما هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی را دست رس نیست قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ و نیکو شمایل | که سویش طبع مردم هست مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه | که ریزد خون ز دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این داستان را | فضیحت خواست آن ناراستان را
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه | هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | چو نور از عکس در ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده | بماء الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش سطح خاور | بسیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش آن کاسه و خوان | طعامش قوت جسم و قوت جان
در او از خوردنیها هرچه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز رخنه تخته حلواهای رنگین | بنای قصر جشنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افکند | هزاران خشت از پالوده قند
دهان تنگان بلبهای شکرخا | بداده در دهان لوزینه را جا
پوشته کاجو لوزینه زبانها | بخوبش نام رفته بر زبانها

زنانرا

ز تازه میوه‌های تر و نایاب
سبدها باغبان پر کرده از آب

نکرده هیچ نادربین تصوّر *
کز آب آید برون زینسان سبد پر

روان هر سو کنیزان و غلامان
بخدمت همچو طاوس خرامان

پریرویان مصری حلقه بسته
بمسندهای زرکش خوش نشسته

ز هر خوان انچه می بایست خوردند
ز هر کار انچه می شایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان
زلیخا شکر گویان مدح خوانان

نهاد از طبع حیلت ساز پر فن
ترنج و کزلکی در دست هر زن

بیک کف کزلکی در کار خود تیز
بدیگر کف ترنجی شادی انگیز

ترنجی رنگ آن صفرای فاقع
پی صفرائیان درمان نافع

بدیشان گفت پس کای نازنینان
ببزم نیکوئی بالا نشینان

چرا دارید زینسان تلخ کامم
بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده ز روی پر نور دارید
بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت گر بود آرم برونش
بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز هر گفتگو بس
بجز وی نیست ما را آرزو بس

بفرما تا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان

که ما از جان و دل مشتاق اویم — رخش نادیده از عشاق اویم

ترنجی کز تو اکنون در کف ماست — پی صفرائیان داروی صفراست

بریدن بی رخش نیکو نیاید — نمی برد کسی تا او نیاید

زلیخا دایه سویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد

برون نه پا که در پای تو افتیم — به پیش قد رعنای تو افتیم

بود غمخانه دل تکیه گاهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت

بقول دایه یوسف بر نیامد — چو گل زافسون او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد — دران کاشانه همزانوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده

ز خود کردی نخست امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم

فتادم در زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو

گرفتم آنکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری

دل ریشم نمک خوار لب تست — نمک ریزی بران کار لب تست

مده ره در وفاداریم شک را — که میدارد حق این نمک را

شد از الماس آن افسونگر گرم ... دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی ترتیب او چون باد برخاست ... چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو داو تخت گیسوی معنبر ... به پیش حله اش چون سبزه تر
تو پنداری که بود از مشک ماری ... کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد ... ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ ... عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر ... ز هر گوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر ... بر و بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب گردش حمایل ... بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه ... کنیزی از پیش زرکش عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام ... بسان سایه او را گام بر گام
بدانسان هر که دیدش چابک و چست ... نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود ... که از حد وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته ... برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ... ز گلزار رخش گل دیدار چیدند

بیکدیدار کار از دستشان رفت | زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن | تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز | ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد | ز هر بندش برون شکر ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم | کشیدش جدول از سرخی چو تقویم
ز هر جدول روانه سیلی از خون | ز حدّ خود نهاده پای بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست | بر آمد بانگ ز ایشان کاین بشر نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشتست | ز بالا آمده قدسی فرشتست
زلیخا گفت هست این آن یگانه | کزویم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود | همه از عشق این نازک بدن بود
مراد جان و تن من خواندم او را | بوصل خویشتن من خواندم او را
ولی او سر بکارم در نیاورد | امید روز کارم بر نیاورد
وگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش دران زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش نرم گردد | دلش در نیک خوئی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یکچند آرام
گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | ازان مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف
جمال یوسف آمد خمی از می | بقدر خود نصیب هرکس از وی
یکی را بهره مخموری و مستی | یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش
نباید جز بدان بی بهره بخشود | کزان می بهره واش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و دلالت کردن یوسف را بر اتقیاد زلیخا و تهدید کردن وی را بزندان

چو کالا را شود جوینده بسیار فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق بود معشوق یاری بود بر عشق عاشق را قراری
زند بر آتش سودایش از دل چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال زبان بستگان لال جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن شور دگر شد به یوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدید ز تیغ مهر او کفها بریدید
اگر در عشق وی معذوریم هست بدارید از ملامت گوئیم دست
چو یاران از در یاری درآیید درین کارم مدد کاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست بران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش گر آهنگت باشد که ندهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایه رنجوری تست جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد که رویش بیند و شیدا نگردد
نه‌ای عاشق ملامت نیست بر تو بدین سودا غرامت نیست بر تو
ملامتگر جهان بسیار گردید بدین شایستگی معشوق کم دید

دل سنگین بمهرت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس رو بسوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند

...ید و گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیک نامی

درین بستان که گل با خار جفت است / گل بیخار چون تو کم شگفت است

درین دریا که نه چرخش صدفهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست

...مکن پایه بلندی مایه خویش / فرود آی اندکی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش که گهی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن

چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی

...رفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

...بی حاجت ترا گر حاجتی هست / کمش از حاجت حاجت وران دست

...ن چون داشت حق خدمتت گوش / حقوق خدمت وی را فراموش

...باز او نگر از حد مبر ناز / ازان ترسیم ای نخل سرافراز

...چون نبود ترا جز سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

...بشوید دل از مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست | بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از سر بگذرد سیل ای خردمند | نهد مادر بزیر پای فرزند
وبد هر لحظه تهدیدش بزندان | که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ | گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را | نشیمن بهر مرگ ارزنده را
درو نگشاده دست صنع استاد | نه راه روشنی نی منفذ باد
هوایش مایه بخش هر وبائی | زمینش کشت زار هر بلائی
درش بسته بقفل ناامیدی | ندیده غرّه صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قاروره قیر | متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی | نشسته سیر لیک از زندگانی
موکل سخت رویی چند بر وی | مجاور تلخ گویی چند در وی
برابرو چین پی آزار مردم | زهر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی | که باشد جای چون تو دلربایی
خدارا بر وجود خود ببخشای | بروی او در مقصود بگشای

قلم سان سر نهش بر خط تسلیم — بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

وگر باشد ترا از وی ملالی — که چندانش نمی بینی جمالی

چو زو ایمن شوی دمساز ما باش — نهانی همدم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم — سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشائیم لبهای شکرخا — ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که مائیم — زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم

چو یوسف گوش کرد افسونگریشان — پی کام زلیخا یاوریشان

گذشتن از ره دین و خرد نیز — نه تنها بهر او از بهر خود نیز

پریشان شد ز گفتگوی ایشان — بگردانید رو از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات — که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پرده عصمت نشینان — انیس خلوت عزلت گزینان

چراغ دولت هر بی گزندی — حصار آفت هر ناپسندی

عجب در مانده ام در کار اینان — مرا زندان به از دیدار اینان

به ار صد سال در زندان نشینم — که یکدم طلعت اینان نه بینم

بنا محرم نظر دل را کند کور — ز دولتخانه قرب افکند دور

اگر تو کم این مکاره کارا / ز کوی عقل و دین آواره کارا
که آمد تنگ از ایشان جای بر من / نگردانی زمن ای وای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند / دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / دلی فارغ ز محنتهای زندان.

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن
یوسف علیه السّلام بزندان و فرمان بردن
زلیخا مر ایشان را

چو از دستان آن بریده دستان / همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی از پیش شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند / بزندان کردن وی تیز کردند
بدو گفتند کای مسکین مظلوم / نبوده مستحق چون تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از پندگوئی سخت کشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان

ولی سوهان نگیرد آهن او — نباشد غیر روسختی فن او
چو کوره سازی زندان را برو گرم — بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم زآتش طبع فولاد — ازو چیزی تواند ساخت استاد
زگرمی نرم گر نتواندش کرد — چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
برای راحت خود رنج او خواست — دران ویران مقامی کنج او خواست
زلیخا را چو زان جادو زبانان — شد از زندان امید وصل جانان
چو نبود عشق عاشق را کمالی — نه بندد جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را — بکام خویش سازد کار خود را
ببوی یک گل از بستان معشوق — زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب — ز دل این قصه بیرون ریخت یکشب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر — شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین گویند مرد و زن موافق — که من بروی ز جانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم — بخاک و خون تپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته — که پیکان بر سر پیکان نشسته
سر یک مویم از عشقش تهی نیست — بعشق او ز خویشم آگهی نیست

دران فکرم که دفع این کمانرا / سوی زندان فرستم این جوانرا
بهر کویش بعجز و نامرادی / بگردانم منادی بر منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش / که انبازی کند با صاحب خویش
نبیند کس ز قهر جان خراشش / نهد پای تمنا در فراشش
چو مردم قهر من با او ببینند / ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه اورا پسندید / ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم / درین معنی بسی اندیشه کردم
نسفتم گوهری به زانکه سفتی / نیامد بر دلم به زانچه گفتی
بدست تست اکنون اختیارش / ز راه خویشتن بنشان غبارش
زلیخا این سخن از وی چو بشنید / سوی یوسف عنان کینه پیچید
کای کام دل و مقصود جانم / بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالا دست کرده است / سرت را زیر حکمم پست کرده است
اگر خواهم بزندان سازمت جای / وگر خواهم بگردون سامیت پای
بنه سرکشی تا چند با من / براخوش ناخوشی تا چند با من
قدم زن در مقام سازگاری / مرا از غم رهان خود از خواری

اگر کام

اگر کامم دهی کامت برارم — باوج کبریا نامت برارم

وگرنه صد در محنت گشاده — پی زجر تو زندان ایستاده

بروی خرم و خندان نشینی — ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش — بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جواب او بر آشفت — بسرهنگان پی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند — خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند — بهر کویی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی بر کشیده — که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوه بیحرمتی پیش — نهد پا در فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان — بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا — همی گفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بدکاری آید — وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته — نیاید کار شیطان از فرشته

نکورو میکشد از خوی بد پای — چه خوش گفت آن نکوروی نکورای

که هر کس در جهان نیکوست رویش | بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت انکه زشت آمد سرشتش | بود چون روی زشتش خوی زشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید | ز نیکو نیز بد خویی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد | بجسم مرده گویی جان درآمد
در آن محنت سرا افتاد جوشی | برآمد از گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان | همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت | بگردن غلشان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان | کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور اسرشتی | اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد | اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آنجنبش آرام | بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل | ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای | بزرکش حله سر و شش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی | ز تاج حشمتش ده سر بلندی

یکی خانه

بلی خانه برای او جدا کن جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را منور ساز طاق منظرش را

زمینش را ز سندس مفرش انداز ز استبرق بساط دلکش انداز

در آنخانه چو منزل ساخت یوسف بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت در آن منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی که ناید زان بلا بوی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری کردن در مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد عجب غافل نهاد است آدمی زاد

نباشد داب او نعمت شناسی نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند نداند قدر او تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیر است بدان پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد چو شمعش تن بگاه جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان گلستان شد از آن گلبرگ خندان

زلیخا کش از آن سرو یگانه به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از گلستانش بدر شد گلستانش ز زندان تیره تر شد

تُنک آمد دران زندان دل او یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار که بی دلدار بیند جای دلدار

چه آسایش دران گلزار ماند که رفت گل و بند و خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل بود خاصه پی آزار بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون پر بر آید جان غمناک چه باک از جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود میگشاید که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار میکند چو سنبل موی عنبر بار میکند

چو بودش روی و موی از خانمانی ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی شکست آمد برو زان طبل کوبی

بفرق سر به پنجه خاک می بیخت سرشک از دیده نمناک میریخت

ز خاک و آب میکرد اینچنین گل — که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند — بدین یکمشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب میخست — بقصد در عقیق ناب میخست

مگر میخواست تا بنشاند آن خون — که از جوش دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی — بهم پهلو ز ضربتهای سیلی

که سرخی در خور آمد خرمی را — نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همیزد — بحسرت دست بر زانو همیزد

که این کاری که من کردم که کردست — چنین زخمی که من خوردم که خوردست

درین محنت سرا یک عشق پیشه — نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم — ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم — بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم شد خون برنجی روزگاری — که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت — ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آواره خویش — نمیدانم چه سازم چاره خویش

بدینسان نوحه جانسوز میکرد — شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی که زو بویی شنیدی — ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دم بدم پیراهن او — که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی — بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی — بصد حسرت زهش را بوسه دادی
که طوق حشمت آن گردنست این — چه گویم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی — زبخت آن دست بر خود دستبردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم — بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی کردی بدیده دامنش جای — که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پای بوسی — بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را — فشاندی گرد لعل و گوهرش را
کاین همسایه آن فرق بود است — جهانی بر زمینش فرق سود است
کمر را کز میانش یاد دادی — چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش — کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حله اش از هم گشادی — بگریه دیده پر نم کشادی
بشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش

چو نعلینش بجایی جفت دیدی ازو بوسی بجای جفت دیدی

بدو جفتش شدن در دل گذشتی ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی

نهادی بند بر دل از دوالش ز خون دیده دادی رنگ آلش

بدینسان هر دمش از نو غمی بود ز هر چیزی جدا در ماتمی بود

چو قدر نعمت دیدار نشناخت بداغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد ولی سودی نبودش بغیر صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنان رو چون توان کرد کی از دل مهر او بیرون توان کرد

هلاک عاشق از جانان جدائیست بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست

چو افتد عقد صحبت در میانه بود فرقت عذاب بیکرانه

وگر پیوند صحبت در میان نیست جدایی ناخوش است اما چنان نیست

تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد به نیکی چون نشد میل بدی کرد

سر خود بر در و دیوار میزد بسینه خنجر خونخوار میزد

ببام قصر میشد پاسبان وار که زانجا افکند خود را نگونسار

طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت بدان راه نفس را تنگ میساخت

خلاصی از جفای دهر میجست ز شربت دار جام زهر میجست

ز هر چیزی که کم یابیش میخواست | همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش | همی گفت از صمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل او لبالب باد جامت
رهائیت اینچنان باد از جدائی | که دیگر نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آی این بیخودی چند | خردمندی گزین نابخردی چند
دل ما را ز غم خون میکنی تو | که گر دست این که اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در تب و تاب | برین آتش بزن از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پای | بسان کوه باشی پای بر جای
صبوری مایه فیروزی آمد | قوی تر پایه به روزی آمد
صبوری میوه امید آرد | صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود دُر | بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه ره روا نرا توشه بیرون
بصبر اندر رحم یکقطره آب | شود نه ماه را مهر جهانتاب

زلیخا با دل و جان رمیده — شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان دریده تا بدامن — کشید از صبر کوشی پا بدامن

ولی صبری که گیرد عاشقی پیش — بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش — کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو در زندان مغرب یوسف مهر — نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم — ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف چنان کرد — که از اشک شفق گون خونفشان کرد

شفق را شد ز اشک او جگر خون — وز آن خون دامن گردون دگرگون

ز گریه ناله جانسوز برداشت — همان آه و فغان روز برداشت

چو رو اندر شب آرد روز عاشق — بشب گردد فزونتر سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روز کارش — فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روزش بود رو در سیاهی — شبش گردد سیاهی بر سیاهی

شب آبستن بود آندم که آید — برای عاشقان اندوه زاید

چو آرد از مشیمه بچه بیرون | بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که برخوردار باشد | که زینسان بچه اش خونخواره باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش | بدین خونخوارگی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دیدار مهجور | شبش چون ماه مانده خانه بی نور
چو نبود روی جانان پرتو افکن | بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت | ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب | کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بستر ش را | که کرده راست بربالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده است | کف راحت بپای او که سوده است
که بگشاده کمر بند از میانش | که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه | چو مرغ آنجا آرامش ساخت یا نه
گل او همچنان بر آب خود هست | مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را | پژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده | و یا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین در هر لباسی | غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

ازان پس طاقت و تابی نماندش
بدل از جوی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز
بدایه دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم
بآن محنت سرا پنهان در آییم

نهان در گوشهٔ زندان نشینم
مه زندانی خود را ببینم

چو زندان جای زانسان گلعذاریست
نه زندان بلکه خرم نوبهاریست

دل هر عاشق از بستان گشاید
مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه
فتان خیزان بدنبالش چو سایه

بزندان چون رسید آنماه شبگرد
نهانی میر زندانرا طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد دره را
نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور
چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده
ز رخ زندانیانرا نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو
فگنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر
چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده
نشسته چون بنفشه سر فگنده

ز خود دور و بوی نزدیک ننشست
ولی در گوشهٔ تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد ‌ ‌ ‌ ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را می خراشید ‌ ‌ ‌ ز نخل تر رطب را می تراشید

بچشم خونفشان و اشک گلگون ‌ ‌ ‌ همی داد از درون این راز بیرون

کای چشم و چراغ نازنینان ‌ ‌ ‌ مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت ‌ ‌ ‌ سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر کشتم وصل تو آبی ‌ ‌ ‌ بآبی از دلم ننشاند تابی

بتیغ ظلم کردی سینه ام چاک ‌ ‌ ‌ همی بینم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من ‌ ‌ ‌ زهی مظلومی و محرومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد ‌ ‌ ‌ مرا ای کاشکی مادر نمیزاد

وگر میزاد مادر کاشش دایه ‌ ‌ ‌ بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم ‌ ‌ ‌ بشیر از قهر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدینسان در سخن بود ‌ ‌ ‌ ولی یوسف بحال خویشتن بود

سر مویی بدو حاضر نمی شد ‌ ‌ ‌ وگر می شد اثر ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح حیران ‌ ‌ ‌ زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی بهم آمد ‌ ‌ ‌ مؤذن در سحر خوانی درآمد

دم سک

دم سگ حلقه بر حلقوم او بست | دمش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز | ز نای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تک و پوی | نبودش جز در آن آمد شدن روی

نکردی کس به بستان میل چندان | که بود آن خسته دلرا میل زندان

بلی زانرا که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا در روز به بام قصر خویش و از آنجا نظاره زندان کردن و در مفارقت یوسف علیه السلام ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقانرا پرده راز | شب آمد بیدلانرا غصه پرداز

توان بس کار در شب بیگمان کرد | که روزش کم توان تدبیر آن کرد

زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه و جگر سوز آمدش پیش

نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز لعبتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف — که تا دیدی بجالیش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز — بدو صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی — گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیدست — که این پائیست کانجا ها رسیدست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن — و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی — کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری — که وقتی میکند سویش گذاری

بپرسیدی ازان پس حال او را — جمال روی فرخ فال او را

که رویش را اثر سوده گزندی — بکار او نیفتادست بندی

گلش را زان هوا پژمردگی نیست — تنش را زان زمین آزردگی نیست

ز نعمتها که بردی خورد یا نه — ازین دلداده یاد آورد یا نه

پس از پرسش نمودنهای بسیار — ز جا برخاستی با چشم خونبار

ببام کاخ در یک غرفه بودش — کز انجا بام زندان می نمودش

دران غرفه شدی تنها نشستی — در غرفه بروی خلق بستی

بدیده در مژگان لعل سفتی — سوی زندان نظر کردی و گفتی

بچشم نادر

کیم تا روی گلفامش به بینم　　بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن　　خوشم با آن در و دیوار دیدن
هر جا ماه من منزل نشین است　　نه خانه روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف آن سرمایه دارد　　که خورشیدی چنان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست　　که پشت آن مه برو بنهاده بنشست
سعادت سرفراز آید از آن در　　که سرو من فرود آرد بآن سر
چه دولتمند باشد آستانی　　که بوسد پای آنسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره　　تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون در روزن او　　به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی　　که بخرامد بدانسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر　　ز موی عنبرافشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود　　ز رفتارش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد　　درین اندوه روزش را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش　　که گیرد پیش آئین شب پیش
شبش این بود روزش تا بدان روز　　که زندان بود جای آن دلفروز

بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودی هیچگه خالی ازین کار | گهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
ز بس دریا داو گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجوئید | بجنبانیدم اول پس بگوئید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من | از آنست اینهمه حیرانی من
بخاطر هر کرا آن ماه گردد | کجا از دیگران آگاه گردد
بگشت از حال خود روزی مزاجش | بزخم نشتر آمد احتیاجش
ز خونش بر زمین در دیده کس | نیامد غیر یوسف و بس
بکلک نشتر استاد سبکدست | بلوح خاک نقش این حرف را بست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست | که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش | نسیم آشنایی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را | که گنجایش نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی | نباشد یکسر مو خالی از وی
نه بویی باشدش از خود نه رنگی | نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد | ز کوی او هوس هر رخت بندد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
نیارد خویشتن را در شماری | نگیرد پیش غیر از عشق کاری
رخ اندر پختگی آرد ز خامی | ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی ز بود خود برون آی | به دولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دانم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندین گرانی
برین دام گرانجانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی هم ز یانی زان نبودت | مباش امروز کاهم نیست سودت
مجو اندر خودی بهبود خود را | گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السّلام با اهل زندان و تعبیر خواب مقربان پادشاه مصر و وصیت کردن هر یک از ایشان را که ویرا پیش پادشاه یاد کنند

زما درهرکه دولتمند زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود کلزار کردد | کل از بوی نافهٔ تاتار کردد
چو ابر از بکذرد بر تشنه کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در وزد در تازه باغی | فروزد از رخش هر کل چراغی
بزندان کر در آید خرم و شاد | کند زندانیان از غم آزاد
چو زندان بر کرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد کشتند | ز بند درد و غم آزاد کشتند
بکردن غلشان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان زرینه خلخال
اکر زندانیی بیمار کشتی | اسیر محنت و تیمار کشتی
کمر بستی پی بیمار داریش | خلاصی دادی از تیمار و خواریش
وکر جا بر کرفتاری شدی تنک | سوی تدبیر کارش کردی آهنک
کشاده روشدی او را رضاجوی | ز تنکی در کشاد آوردیش روی
وکر بر مفلسی عشرت شدی تلخ | ز ناداری نمودی غرّه اش سلخ
ز زرداران کلید زر کرفتی | ز عیشش قفل تنکی بر کرفتی
وکر خوابی بدیدی نیک بختی | بکرداب خیال افتاده رختی

ستیزی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب ... بخشکی آمدی رختش ز گرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم ... ز خلوتگاه قربش مانده محروم
بزندان همدمش بودند و همراز ... دران ماتمکده با وی بهم آواز
بیک شب هر یکی دیدند خوابی ... کزان در جانشان افتاد تابی
یکی را مژده ده خواب از نجاتش ... یکی را مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود ... وزان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند ... جواب خوابهای خود شنفتند
یکی را کوشمال از دار دادند ... یکی را بر درش بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت ... بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو روسوی شه مسندنشین کرد ... بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی ... به پیشش فرصت گفتار یابی
مراد مجلسش یادآوری زود ... کزان یادآوری وافر بری سود
بگویی هست در زندان غریبی ... ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بی گنه مپسند رنجور ... که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه ... می از قرابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش　　که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده اش مایوسی آورد　　بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند　　بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد　　رهائی این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی اورا　　ز هر کس بگسلاند خوی اورا
بدست غیر تاراجش نخواهد　　بغیر از خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس　　اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف علیه السّلام را برای تعبیر خواب خود و تعلل کردن وی که آنچه میان او و زنان مصر گذشته بود تفحص نماید

بسا قفلی که ناپیدا کلید است　　بر او راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ　　به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناکه دست صنعی در میان نه　　بفتحش هیچ صانع را گمان نه
پدید آید زغیب اورا کشادی　　ودیعت در کشادش هر مرادی
چو یوسف دل زحیلتهای خود کند　　برید از رشته تدبیر پیوند
بجز ایزد نماند اورا پناهی　　که باشد در نوائب تکیه گاهی

زپندار

ز پندار خودی و بخردی رست ‌‌ گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آن شاه بیدار ‌‌ بخوابش هفت گاو آمد پدیدار

همه بسیار خوب و سخت فربه ‌‌ بخوبی و خوشی از یکدگر به

وزان پس هفت دیگر در برابر ‌‌ پدید آمد سراسر خشک و لاغر

دران هفت نخستین روی کردند ‌‌ بسان سبزه آنرا پاک خوردند

بدینسان سبز و خرم هفت خوشه ‌‌ که دل زان قوت بردی دیده توشه

برآمد از عقب هفت دگر خشک ‌‌ بران پیچید و کردش سر بسر خشک

چو سلطان بامداد از خواب برخاست ‌‌ ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست

همه گفتند کاین خواب محال است ‌‌ فراهم کردهٔ وهم و خیال است

بحکم عقل تعبیری ندارد ‌‌ بجز اعراض تعبیری ندارد

جوانمردی که از یوسف خبر داشت ‌‌ ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست ‌‌ که در حل دقایق نکته دانیست

بود بیدار در تعبیر هر خواب ‌‌ دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی بروی بگشایم این راز ‌‌ وزو تعبیر خوابت آورم باز

بگفتا اذن خواهی چیست از من ‌‌ چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد زان لحظه کور است — که از دانستن این راز دور است

روان شد جانب زندان جوانمرد — به یوسف حال خواب شه بیان کرد

بماندم گفت یوسف در جوابش — یکایک صورت تعبیر خوابش

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — باوصاف خودش وصاف حالند

چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالت خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر — بود از سال تنگت قصه آور

نخستین سالهای هفت گانه — بود باران و آب و کشت و دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید — وزان پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهای پیشین خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطا نی — نروید از زمین شاخ گیا نی

ز عشرت مالداران دست دارند — ز تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان کم شود از خوان دوران — که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت — حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور — کزو به کرده‌ام این نکته باور

سخن گر دوست آرد شکرست آن ‏ ‏ ‏ ولی گر خود بگوید خوشتر است آن

چو از دلبر سخن شاید شنیدن ‏ ‏ ‏ چرا از هر دهن باید شنیدن

دگر باره بزندان شد روانه ‏ ‏ ‏ برد این مژده سوی آن یگانه

کای سرو ریاض قدس خرام ‏ ‏ ‏ سوی بستان سرای شاه نه گام

خرامان شو بدین روی دلارا ‏ ‏ ‏ بیارا زین گل آن بستان سرا را

بگفتا من چه آیم سوی شاهی ‏ ‏ ‏ که چون من بیکسی را بیگناهی

بزندان سالها محبوس کردست ‏ ‏ ‏ ز آثار کرم مایوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پای ‏ ‏ ‏ ازین غمخانه گو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند ‏ ‏ ‏ ز حیرت بر رخم کفها بریدند

بیکجا چون ثریا باهم آیند ‏ ‏ ‏ نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند ‏ ‏ ‏ چرا رختم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود بر شاه روشن ‏ ‏ ‏ که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه گناه اندیشگی نیست ‏ ‏ ‏ در اندیشه خیانت پیشگی نیست

در آن خانه خیانت نامد از من ‏ ‏ ‏ بجز صدق و امانت نامد از من

مرا به گر زنم نقب خزاین ‏ ‏ ‏ که باشم در فراش خانه خاین

جوانمرد این سخن را گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو ره کردند در بزم شه آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدید / که بر وی تیغ بدنامی کشیدید
ز رویش در بهار و باغ بودید / چرا ره سوی زندانش نمودید
نبی گلزار باشد بر تنش گل / کی از دانا بسزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / به پایش چون نهد جز تاب زنجیر
زنان گفتند کای شاه جوانبخت / به تو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عزّ و شرف با کی ندیدیم
نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که هست از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پنهان زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک کرده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد
بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم
چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد
در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت
بحالش کرد حال من سرایت

جفایی گر رسید او را ز جافی
کنون واجب بود آنرا تلافی

هر احسان کاید از شاه نکوکار
بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند
بدین خرم سرابستانش آرند

ز باغ لطف گل بر کیست خندان
گل خندان به بستان به که زندان

بملک جان بود شاه نکوبخت
مقام شه نشاید جز سر تخت

بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان و گرامی داشتن پادشاه مصر مر او را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا شدن زلیخا به تنهایی و جدایی

درین دیر کهن رسمیست دیرین
که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون
که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا سختی که بیند لعل در سنگ
که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی
طلوع صبح کردش کارسازی

چو شد کوه گران بر جانش اندوه — برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و تکریم وی از شاه — خطاب آمد بنزدیکان درگاه

که از ایوان شه خورشید اورنگ — بمیدانی بهر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا بزندان ایستادند — تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر سرکش غلامان — همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی — بتازی مرکبان باسم مباهی

چه از خورشید پیکر خوش نوایان — بعبرانی و سریانی سرایان

سران مصر بیرون از شماره — نثار آوردگان از هر کناره

تهی دستان بامید نثاری — گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی خسرو روانه — بخلعتهای خاص خسروانه

فراز مرکبی از پای تا فرق — چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر — زهر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند — گدا را از گدایی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش بادرفتار

خز و اطلس بپا انداختندش — بپا انداز فرق افراختندش

به بالای خسروا کنون همی رفت | بر اطلس چون مه گردون همی رفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو و گل رخ و شمشاد گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خوشش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آمد لعل نوشینش بتقریر
وزان پس کردش از هر سو سؤالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جواب دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کاین خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم
جوابش گفت یوسف کای جهاندار | بدین سان میتوان تدبیر این کار
که میباید در ایام فراخی | که ابر و نم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند | ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آکنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن | که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی — بیاید روز کار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره — بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی — که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند — چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت — چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار — که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی — بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد — زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش — بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی — جهانی پای تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان — رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی — جنیبت کش هزاران بیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره — برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت — لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را / بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد / ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد / نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو دیر مهر و زود کین است / درین حرمان سرا کار وی این است

یکی را بر کشد چون خور بر افلاک / یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوش آن دانا که هر کاری و باری / که از کارش بگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد / نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف علیه السلام و ابتلای وی بمحنت و اندوه و فراق

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد شادیی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / بر آرد موجهای غصه چون کوه

از آن یم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جشن طرب سازد زمانه / دمد ز و عیشهای جاودانه

فرو پیچد از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یکسر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ / جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ
در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش
عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود ز عصمت سایه پرور
همه اسباب حشمت جمع میداشت / رخی افروخته چون شمع میداشت
غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت
در آن وقتی که رفت از سر عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش
خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود
بیادش روی در ویرانه کرد / وطن در کنج محنت خانه کرد
نه می خورد از فراق او نه میخفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت
خوشا آن کز بخت برخوردار بودم / درون یک سرا با یار بودم
دلی بی بار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار
از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کردش مظلوم و مرحوم
بشب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه
بروزم زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی
منم امروز از انها دور مانده / بدل رنجه به تن رنجور مانده

ندارم زان بجز در دل خیالی — وزان خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد

چو شد آه دایم دود آتش — بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچگاهی — نبودی غیر از آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گر آن مانع نگشتی — ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت — مگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب او — مژه میریخت آبی بر لب او

نمی شست از رخ آن خونابه گویی — ازان خوناب بودش سرخ رویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی — بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی درم نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون — چو چشم خود گشادی چشمه خون

ز سرخی هر یکی بودی دواتی — نوشتی از غمش خط نجاتی

گه سینه گهی دل [illegible] شد — ز جان جز نقش جانان می تراشید

همی زد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در خورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / لسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز بر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / بجز زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش / نخواندی دلبر نوشته خوانش

همی خورد سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب هنگامه برچید / ز مشکستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

نباشد یاد پیری را درین باغ / کزینسان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی را سرشک از نرگسش شست / ز نرگس زار چشمش یاسمین رست

بشادی زیر این طاق کج آیین / سیه پوشیدیش چشم جهان بین

چو مالم دار

چو ماتم دار گشت از نا امیدی — چرا رفت از سیاهی در سفیدی

مگر بودش ز هندستان نمونه — که باشد کار هندو واژگونه

بروی تازه گل چون چینش افتاد — شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد

ز ناز آن چین که افکندی برابرو — فتاد از علت پیریش در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد — که گیرد آب چین بی جنبش باد

ولی گر باد بودی ور نه بودی — رخ چون آب او پر چین نمودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چو [illegible] سر از قدم شد

نه سر نی پای بود از بخت وارون — ز [illegible] سرون

درین نه دیده خاک از خون مردم — [illegible]

به پشت خم از آن بودی سرش پیش — که جستی گم شده سرمایهٔ خویش

بسر بردی در آن ویران مه و سال — سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال

تهی از حلهای اطلسش دوش — سبک از دانهای گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زربفت برقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار نازکش را خشت بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر — به از مهد حریر حورگستر

بیاد او بزیر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت که زان یک شمه گفتم — بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش
[illegible]ران وقتی که گنج سیم و زر داشت — هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصه یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر — لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش [illegible] کار پیوست — شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

بران از لیف خرما شد کمربند
پس زانوی خاموشی نشستند
ز یوسف یافتی قوت از ره گوش

بران شد تا ز یعقوب زهد باز — کند در راه یوسف خانه ساز
که چون افتد گذر گاهی بر آنش — پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده — زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده — نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش — بیابد قوتی از پیک دیارش

گهی با باد

گهی با باد وا زوی راز گوید | که از مرغی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی در رهگذاری | برویش از ره غربت غباری
ببوسد پای او کز شهریار است | بگوید گرد او کو زان دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره | برآید نبودش تاب نظاره
شود خرم بخاک و گرد راهش | نشیند خوش با آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف علیه السلام و از نی خانه ساختن تا از آواز گذشتن سپاه او خورسندی با تسکین قلب نماید

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست | ی ساخت
بدو کردند نی بستی حوا
چو کردی از جدایی ناله آغاز | جدا بر خاستی از هر نی او ر
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته | چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از ذوق عشقش چون اثر بود | بر و هر تیر گویی نیشکر بود
در آخر داشت یوسف دیوزادی | سپهر اندازه گردون نهادی
تکاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته بزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دم او شکن در کاسهٔ بدر از سم او
مه شمسی هلالی بسته از زر ز سیمین اختر رخشان مشمر
بزخم سم چو سنگ خاره جستی ز سیر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی در تک و پو بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گذشتی در شکارستان نخجیر پران از پهلوی نخجیر چون تیر
بیک جستن بریدی گرم چون برق
باد صرصر کی رسیدی
س یک قطره از وی
ن کرد آمده از قطرها سیل
چو کبکی بود از کوهسار روانه پری زاسپ مار تازیانه
بر آخر گر شدی رام و فروتن گرفتی خدمتش گردون بگردن
بداندیش ار درآوردی بدان سر ببطل ماه آب از چشمهٔ خور
مهیا ساختی در بهر شبانگاه جوش از سنبله و ز کهکشان کاه
ز شعر چشمه دار شب مه و سال پی جو کردیش آماده غربال

ره هر ره سپرده توسن مرغی گزیدی   که تا سنگ از بوشش چون دانه چیدی

دو پیکر بود از زینش مثالی   رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در میانش جای کردی   چو ماه اندر دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر ران او سهیلی   که رفتی هر طرف اضعاف میلی

بهر جا هر که بشنیدی صهیلش   نبودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی   چو سیاره پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آنرا شنیدی   از آن محمل بت   بیرون دویدی

بحیرت بر سر راهش نشستی   ش نشستی

چو پی یوسف رسیدی خیش را

که اینک در رسید از راه یوسف   بروی رنگ مهر و ما

زلیخا گفتی از یوسف جدایان   نمی یابم نشان ای نازنینان

بدل زین طرز پسندید داغم   که ناید بوی یوسف بر دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد   جهان پر نافهٔ تا تار گردد

بهر محمل که آن جانان نشیند   شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی با گروهی   گزانشان در دل افتادی شکوهی

بگفتندی که از یوسف خبر نیست — در این قوم از قدوم او اثر نیست

بگفتی در فریب من مکوشید — قدوم دوست را از من مپوشید

بتی کش شاه ملک جان توان داشت — قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه سازد — نه تنها جان جهان را تازه سازد

چو جان را تازگی همراه گردد — ازان جان تازگی آگاه گردد

چو کردی گوش آن حیران مهجور — ز چاوشان صدای دور شو دور

زدی ... — بصد محنت درین دوری صبوریم

... ی الا در صبوری

... بستر که از خود دور باشم

رو ... رده فراموش اوفتادی

... م چو ... رفتی — چنان بیخود بآن بی لبت رفتی

در آن تنها چو دم از جان ناشاد — دمیدی خواستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روز کاری — نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف علیه السلام را و التفات نا یافتن و بعد از آن بتخانه رفتن و بت را شکستن و ایمان

بخدا یتعالی آوردن پس بسر راه وی رفتن و التفات یافتن

ندارد عاشق بیدل قناعت | فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوبش آرام | بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند | چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از زه نشینی | هوای دولت دیدار بینی
شبی سر پیش آن بت بر زمین سود | که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم جمالت | سر من در عبا پا یالت
ترا عمریست کز جان می پرستم | بستم
بچشم خود به این رسوا ئیم
ز یوسف چند باشم مانده مهجور | بده پسی له رویش بیم
مرا در هیچ وقتی و مقامی | بجز دیدار یوسف نیست کامی
بده کام مرا چون میتوانی | چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان بخشیم مپسند چندین | به این بد بخشیم مپسند چندین
چه عمرست این که نا بودن ازان به | ره نابود پیمودن ازان به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد | ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد | صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدائی | گرفت از راه یوسف تنگنائی
برسم دادخواهان داد برداشت | ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی | نفیر چاوشان طرقوا کوی
ز بس بر گوشها میزد ز هر جای | صهیل مرکبان باد پیمای
کس از غوغا مجال او نمیداد | مجال شد که آن آزاد کس نیست
ز نومید... پاره گشته | زکوی خرمی آواره گشته
... | ...آتش فشان میکرد و میگفت
... | بیت مشتاقی آورد
... | ...باد تسکین المرا
...ای سنت بهون | بهر راهی که باشم سنگ راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل | سزد گر از تو گویم سنگ بر دل
به پیش روی تو چون سجده بردم | بسر راه و بال خود سپردم
بگریه از تو هر کامی که جستم | زکام هر دو عالم دست شستم
تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن | بسنگی گوهر قدرت شکستن

بگفت این

بگفت این پس بضرب سنگ خاره　　خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی　　بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغل بت شکستن چون بپرداخت　　باب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رخ بر خاک مالید　　بدرگاه خدای پاک نالید

که ای عشق ترا از زیردستان　　بتان و بتگران و بت پرستان

اگر نی عکس تو بر بت فتادی　　به پیش بت کسی کی سر نهادی

دل بتگر بمهر خود خراشی　　وز انشر افگا   بت تراشی

کسی کو پیش بت افتاد بت نیست　　ست

اگر رو در بت آوردم خدا

بلطف خود جفای من بیامرز　　خطا ردم   طای من

ز بس راه خطا پیمایی از من　　ستاندی گوهر بینایی از من

چو آن گرد خطا از من فشاندی　　بمن ده باز آنچ از من ستاندی

بود دل فارغ از داغ تاسف　　بچینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه　　گرفت افغان کنان بارش سر راه

که پاکست آنکه شه را ساخت بنده　　بذل و عجز گردش سر فگنده

بفرق بندهٔ مسکین و محتاج	نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف	برفت از هیبت او هوش یوسف
بحاجب گفت کاین تسبیح خوانرا	که برد از جان من تاب و توانرا
بخلوتخانهٔ خاص من آور	بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم	وزین دو ا ز اقبالش بپرسم
کزان لب بسته چون شور و شغب کرد	عجب ماندم که ه نیز عجب کرد
گرش	کلامش را کی این تاثیر باشد
با آهی یا نگاهی
کرده راه آن
ید یا داشتش تزویر
نه چون سلطان دور این زمانه	که هیچ بیند بجز زر بهانه
زبهر ظالم که یک دینار زر هست	وگر زد دست صد کس زیر سنگست
ز دینار زرش صد سرخ روئیست	تظلم کردن از وی هرزه گوئیست

آمدن زلیخا بخلوتخانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای وی بینائی و جمال و جوانی یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق	که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد	ز بار رشک سینه بی آزار یابد

بپیش او نشیند راز گوید	حکایتهای دیرین باز گوید

زغوغای سپه چون رست یوسف	بخلوتگاه خود بنشست یوسف

برآمد حاجب از درگاه یگانه	بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در ایشان آن زن پیر	که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه	[illegible] ها [illegible] تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن	[illegible] روا کن

بگفت او نیست زانسان کوته آید

بگفتا رخصتش ده تا در آید	حجاب از حال خود هم خود [illegible]

چو رخصت یافت همچون ذره رقاص	درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت	دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد	ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون رویت بدیدم	ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج گوهر در بهایت	دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم　　بدین پیری که می بینی فتادم

نگرفتی شاید ملک اندر آغوش　　مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست　　ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست　　چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با وی کای زلیخا　　فتاد از پا زلیخا پی ز لیخا

شراب بیخودی ز... لش جوش　　برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از ...　　...ایت کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا ...　　...ز دست شد دور از و جمالت

...له پی تو غرق حو...لیست

...بار هجر جان گذارست

...ی ... بود　　بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند　　ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم　　بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او　　گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم　　کنون در کنج غم اینم که هستم

بگفتا حت

بگفتا حاجت تو چیست امروز　　ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی　　نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آنرا بسوگند　　بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح آن ببندم　　غم و درد دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت　　بآن معمار ارکان نبوت

کز آتش لاله و ریحان دمیدش　　لباس خلد از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم　　[illegible] دی گر توانم

بگفتا اول جمال است و جوانی　　[illegible] و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بی[illegible]

بجنبانید لب یوسف دعا را　　[illegible] ن بردار دوس[illegible]

جمال مرده اش را زندگی داد　　رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش　　وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش بر آمد مشک تاتار　　ز صبحش آشکارا شد شب تار

سپیدی شد ز مشکین طره اش دور　　درآمد در سواد نرگسش نور

خم از سرو گل اندامش برون رفت　　شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی پیرپیش گشت ... له — پس از چل سالگی ده چار ساله

جمالش را سر و کار دگر شد — ز عهد پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی — مراد دیگرت گر هست برگوی

مرادی نیست گفتا غیر از اینم — که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم — بشب رو بر کف پای تو باشم

فتم در سایه ... ت — شکر چینم ز لعل نوشخندت

نهم مره ... — ز پیش هیچ کار خود را

بکشد ... — ... سار صحبت نم

... پیش افکند خاموش

... او نه نی گفت و نه آری

... بود و ناگوا — که آواز پر جبریل برخواست

پیام آورد کای شاه شرفناک — سلامت میرساند ایزد پاک

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم — بتو عرض نیازش را شنیدیم

بموج انگیزی آن عجز و کوشش — درآمد بحر بخشایش بجوشش

دلش از تیغ نومیدی نخستیم — بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقد نیز

تو هم عقد بیش کن جاوید پیوند که بگشاید بآن از کار او بند

ز عین عاطفت یابی نظرها شود زاینده زان عقد گهرها

نکاح بستن یوسف علیه السلام زلیخا را بفرمان خدای تعالی عز و اسمه

چو فرمان یافت یوسف از خداوند که بندد با زلیخا عقد و پیوند

اساس انداخت ... نهاد اسباب جشن اندر میانه

شه مصر و سران ملک ... بتخت عزّ و صدر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقو... ...ت خوب

زلیخا را بعقد خود در آورد ...ر آورد

نثار افشان بر و مه تا بماهی

برسم معذرت یوسف بپاخاست بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش بزرگش جامها دادند زیبش

چو های و هوی مردم یافت آرام بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست زرافشان پرده بر روی زمین بست

بفیروزی برین ... طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر او گسیخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پرده راز | بران پرده جهانی نغمه پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند | بروی عنبر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پرده خاص | ... در پرده رقاص
که این ... که بر لب دید ... | ... یا بخواب است
... این تاب ... یابی
... هم نامرادی
... گردد بدینسان روزگارم
... دوست نو میدی حرامست
... ... | گهی خوش بودی انجا گاه ناخوش
... ناکه دید کز در پرده برخاست | مهی بی پرده منزلرا بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد | تماشای وشیش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور | ز نور خور ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید | ز دیدار خود آن بیهوشیش دید

از حمت

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبا میں ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبا تین کتابیں ایک ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔ بی اے اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے جرمانہ ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول کیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان پنسل یا سیاہی سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط